

نمایش نامه‌ی رادیویی:

«بنگاهِ آدم‌کشی»

اثر:

«جک لندن»

نگارش برای رادیو:

ایوب اقاخانی

قسمت اول

آدم‌ها: (به ترتیب حضور)

- ۱- ایوان دراگو میلوف – سرژ کنستانتین – ۵۲ ساله
- ۲- ویل هوسمان ۴۵ ساله
- ۳- ولادیمیر ۶۰ ساله
- ۴- وینتر هال ۳۲ ساله
- ۵- گرونیا ۲۶ ساله
- ۶- هاس ۴۰ ساله
- ۷- هریسون ۴۲ ساله
- ۸- لوکوویل ۳۵ ساله
- ۹- مورگ ویدر ۴۹ ساله
- ۱۰- استار کینگتون ۴۸ ساله
- ۱۱- هانور ۳۹ ساله
- ۱۲- جان گری ۲۸ ساله

و...

خدمت‌کار (مرد میان‌سال – قسمت اول)، روزنامه‌فروش (پسریچه – قسمت اول)، خدمت‌کار (هاسکا – پیرزن – قسمت اول و پنجم)، پست‌چی (مرد جوان – قسمت اول و پنجم)، پیش‌خدمت (زن جوان – قسمت دوم)، گروسه (خدمت‌کار – زن میان‌سال – قسمت سوم)، صدا (سینکлер – مرد جوان – قسمت چهارم)، متصدی هتل (مرد میان‌سال – قسمت پنجم)

/خانه‌ی ویل هوسمان – صدای موزیک ملایمی از سالن به گوش می‌رسد – صدای زنگ در از نزدیک – دوباره – خدمت‌کار با گام‌های عجول برای باز کردن در می‌شتابد – صدای باز شدن در /

خدمت‌کار: بله؟

دراگو میلوف: خشک – محکم – بلند) منزل ویل هوسمان اینجا است؟

خدمت کار: بله، همینجاس بفرمایید!

دراگو میلوف: آقای هوسمان هستن؟

خدمت کار: بیخشید شما؟

دراگو میلوف: «ایوان دراگو میلوف»

خدمت کار: (سریع) اوه... البته... خواهش می‌کنم بفرمایید ایشون از ظهر منتظر شما هستند.

دراگو میلوف: (در حالی که وارد می‌شود) فکر نمی‌کنم زیاد دیر شده باشه (صدای بستن در)

خدمت کار: (با لب خند - در حال دور شدن) البته! حق با شماست خواهش می‌کنم از این طرف بفرمایید، الان می‌گم بیان خدمت تون!

دراگو میلوف: (بلند - خطاب به دور) بهشون بگین من وقت زیادی ندارم.

خدمت کار: (از دور) چشم قربان!

/صدای گام‌های دراگو میلوف با طنین - می‌نشیند - صدای موزیک به طور ناگهانی قطع می‌شود/

دراگو میلوف: (زیر لب) هوم... سالن طراحی خوبی داره... انتظار نداشتم!

/صدای در که باز و بسته می‌شود و ویل هوسمان وارد می‌شود او بسیار با ذوق و شوق و التهاب حرف می‌زند/

هوسمان: سلام آقای دراگو میلوف! خوش اومدین من خیلی منتظرتون شدم!

دراگو میلوف: عصر به خیر آقای هوسمان! شنیدم خیلی دنبال من می‌گشتین!

هوسمان: اوه البته! دیگه داشتم ناامید می‌شدم.

دراگو: چه انتظاری دارین؟ من مؤسس اولین مؤسسه‌ی غیرقانونی هستم!

هوسمان: (با خنده) البته من نباید فراموش کنم که رؤسا همیشه دست نیافتنی‌اند!

دراگو: ولی در حال حاضر یکی از اون‌ها توی خونه‌ی شماست آقا.

هوسمان: اوه... و ما چقدر میزبان بدی هستیم چیزی میل دارین قربان؟

دراگو: نه... عجله دارم.

هوسمان: اینطوری که نمی‌شه.

دراگو: هیچ اشکالی نداره آقا! درباره‌ی کار حرف بزنیم بهتره! شما قصد ندارین بشینین؟

هوسمان: ها؟... اوه... چرا... البته... به هر حال خدمت کار خودش براتون یه نوشیدنی می‌آره... این رسم ماست (می‌نشیند)

دراگو: (هنوز خشک و محکم) چرا خواستید خود منو ببینید؟

هوسمان: راستش ما... ما همونطور که در جریان هستید، با مؤسسه‌ی شما قبلاً قراردادی بستیم که...

دراگو: امیدوارم اعتراضی در نحوه‌ی اجرای قرارداد نداشته باشین.

هوسمان: اوه نه اصلاً! اون کاملاً! رضایت‌آمیز بود. البته خوب شکل خیلی محدودتری داشت...

دراگو: خوب؟

هوسمان: ما در واقع می‌خواستیم به قرارداد جدید با، شما ببندیم که کمی حساس‌تر از مورد قبلیه!

دراگو: (مکث کوتاه - جابه‌جا می‌شود) بسیار خوب می‌شنوم.

هوسمان: ما الان تمایل داریم که رئیس پلیس شیکاگو «مک دوفی»...

دراگو: (قطع می‌کند) بله، می‌شناسمش!

هوسمان: خوبه! (با نفرت) ادم بی‌شعور و انگلیه یک حیوان درنده‌ست دائماً از طرف اون آزار می‌بینیم. بهترین افراد ما رو به بند کشیده، آقای دراگو میلوپ با وجود اخطارهای مکرری که به اون داده‌یم، اعضای برتر گروهمون یعنی حزب «کارولین وارفیلد» رو تبعید کرده. البته هنوز به من که دبیر حزب هستم زورش نرسیده، ولی داره با پستی تمام تقلا می‌کنه! ما از این می‌ترسیم که موفق بشه. انگار کار مهم دیگه‌ای به جز آزار ما و تلاش برای متلاشی کردن حزب موفق و محبوب مون نداره! مسخره‌س! مأموراش به آدمای ما حمله می‌کنن و مثل حیوون کتک‌شون می‌زنن. برای تمام این موارد هم مفرهای قانونی پیدا می‌کنه. در واقع هر دری به روی ما بسته شده! همه‌ش برگ برنده به دست اون می‌افته این اصلاً خوشایند نیست. همین الان که من و شما در حال صحبت کردن هستیم، چهار نفر از مهره‌های مهم و کلیدی کا دارن روی کف نمور سلول‌های انفرادی می‌پوسن اصلاً چرا «سانجز» رو نمی‌گیریم؟

پیرمرد بدبخت با هفتاد و دو سال سن، با اون روح پاک و انسانی‌ش که هرگز هم به دام دورویی و ریاهای تمدن امروز نیفتاده، توی تبعید مرد! می‌فهمین؟ توی «سینگ سینگ» بعد از ده سال تنهایی! غم‌انگیزه!

/مکث - سکوتی کوتاه/

چرا چیزی نمی‌گین؟

دراگو: چی بگم؟

هوسمان: نظری ندارید؟

دراگو: دوست دارین نظراتونو تأیید کنم؟

هوسمان: یعنی نمی شه تأیید کرد؟

دراگو: برای رد یا تأییدش تحقیق لازمه! این شیوه‌ی غیر قابل تغییر مؤسسه‌ی ماست!

هوسمان: بله می دونم (با شوری ناگهانی) تحقیق کنید آقا! قطعاً تأیید خواهید کرد. سگ‌های قانون این شهر باز هم به درس خونین تازه‌ای احتیاج دارن. ما اجازه نمی‌دیم که اونا به بدرفتاری خودشون ادامه بدن، بدون اینکه مجازات بشن. «مک دوفی» دیگه نباید زنده بمونه! برای همین دست نیاز به طرف شما و بنگاه تخصصی تون دراز کردیم. بکشیدش!

دراگو: اووم...

هوسمان: البته باید خیلی پیش از اینها نابود می‌شد، افسوس که امکان تهیه‌ی پول رو نداشتیم و امیدوار بودیم شیوه‌شو تغییر بده، ولی اینطور نشد. ما تونستیم خیلی سریع مدارک مورد لزوم رو جهت توجیه تقاضامون جمع‌آوری کنیم.

دراگو: شما حتماً قانون ما رو می‌دونید آقای هوسمان. باز تکرار می‌کنم، ما هیچ سفارشی رو نمی‌پذیریم مگه اونکه مطمئن بشیم از بین بردن طرف مورد بحث توی قرارداد، از نظر اجتماعی مفیده!

هوسمان: البته گفتم که. ما مدارک کافی برای ایجاد و توجیه این ضرورت جمع‌آوری کردیم.

دراگو: باید اضافه کنم که خواست شما رو شخصاً منطقی می‌دونم و از نظر اجتماعی هم مرگ «مک دوفی» رو به‌جا و مفید ارزیابی می‌کنم چون می‌شناسمش و با کارهایش هم آشنا، ولی کمیته‌ی تحقیق مؤسسه‌ی ما هم باید نظرات منو تأیید کنه، متوجه که هستید!

هوسمان: البته!

دراگو: ولی گمان می‌کنم که به نتیجه‌ی مطلوب شما برسن!

هوسمان: و... آگه بر فرض به این نتیجه برسن که کشتن اون از نظر اجتماعی منطقی نیست چی؟

دراگو: در اون صورت غیر از ده درصدی که بابت تحقیقات مون از پول شما برمی‌داریم، بقیه‌ش بهتون برگردونده می‌شه.

هوسمان: بسیارخوب!

دراگو: حالا بریم سر مسئله‌ی پول آقای هوسمان، چون وقت بی‌رحمانه داره می‌گذره!

هوسمان: (با مکث) من... من باید همه‌ی پولو الان بپردازم؟

دراگو: (خشک) بله! قرارداد همین الان منعقد خواهد شد!

هوسمان: (با تته پته) منظورم... هه... منظورم این بود که... یعنی امیدوار بودم که... (مسلط تر)
خودتون می دونید که آقای دراگو میلوف، همیشه آنارشیست ها آدم های فقیری بودن.

/هر دو می خندند – هم زمان در باز می شود و خدمت کار وارد می شود – صدای گام های او که نزدیک می شود/

دراگو: (هم چنان با خنده ی بلند) می تونید از آرمانهاتون بگذرید آقا!

هوسمان: که اینم ممکن نیست.

دراگو: پس پای مشکلاتش باید ایستاد!

خدمت کار: (می ایستد) اجازه می فرمایید قربان؟

هوسمان: ممنون جو! بذارش روی میز!

خدمت کار: (به دراگو میلوف) اگه قهوه دوست نداشته باشین می تونم چیز دیگه ای براتون بیارم.

دراگو: نه! همین خوبه! به شرطی که زیاد شیرین نباشه!

خدمت کار: پس زحمت شکرشو خودتون بکشین قربان!

دراگو: نمی خوام می تونی ظرف شکر رو ببری!

هوسمان: (متعجب) قهوه ی تلخ؟

دراگو: بله بیشتر دوست دارم!

هوسمان: شنیدی که چی گفتن جو!

خدمت کار: بله قربان با اجازه تون!

/صدای گام های او که دور می شود – صدای باز و بسته شدن در از دور/

هوسمان: خوب! پس هیچ تخفیفی برای ما قائل نمی شید؟

دراگو: اگه منظورتون از تخفیف نحوه ی پرداخت پوله، به هیچ وجه ممکن نیست پول باید یکجا و قبل از شروع کار پرداخت بشه. اما اگه منظورتون در میزان وجه قرارداد شاید بتونم یه رقم جزئی رو نادیده بگیرم.

هوسمان: یعنی مبلغ قرارداد چقدره؟

دراگو: یک مبلغ عادلانه! صد هزار دلار!

هوسمان: با تخفیف؟

دراگو: بله! برای کشتن رئیس پلیس یک شهر بزرگ مبلغ ناچیزیه. حتا به زحمتش هم نمی‌ارزه. قیمتی که ما برای افراد سرشناس در نظر می‌گیریم بسیار بیش از اینهاست. اگه به جای اینکه نماینده‌ی یک گروه کم‌بضاعت باشین، یک میلیونر بودین، مک دوفی براتون حداقل پانصد هزار دلار تمام می‌شد.

هوسمان: عجب! پس اگه می‌خواستید یک شاه رو بکشید چقدر می‌گرفتید؟

دراگو: خوب بستگی داره. کشتن یک شاه، فرض کنیم شاه انگلستان یا ملکه، بین یک میلیون تا یک میلیون و پانصد هزار دلار تمام می‌شد. اما پادشاه‌های کوچک درجه‌ی دوم و سوم بسته به موقعیت شون نرخ‌های پایین‌تری دارن. اما در هر صورت از هشتصد هزار دلار پایین‌تر نمی‌آن!

هوسمان: فکر نمی‌کردم اینقدر گرون باشن.

دراگو: هستن!

هوسمان: قهوه‌تون سرد نشه.

دراگو: ممنونم (فنجان قهوه را برمی‌دارد) فراموش نکنید آقای هوسمان که چرخاندن چنین سازمان مجهزی، هزینه‌های عظیمی داره. خرج جابجائی و مسافرت به قدری سنگینه که تصورش رو هم نمی‌تونید بکنید. من تعداد زیادی کادر دارم. آنها حاضر نیستن صرفاً برای امرار معاش جزئی یا به خاطر من کسی رو بکشن. پول و فلسفه. هر دو باید فراهم باشه! اگه شما معتقدید زندگی مک دوفی صد هزار دلار نمی‌ارزه، اجازه بدید سؤال کنم زندگی خودتون چقدر ارزش داره؟

هوسمان: من ... من ...

دراگو: وانگهی! از خود شما آنارشیست‌ها هم کار درست و حسابی بر نمی‌آد قبول کنید.

هوسمان: (قاطع) اشتباه می‌کنید.

دراگو: ابدأ! هر بار که قصد انجام کاری رو می‌کنید یا کار رو نصفه رها می‌کنید و یا گرفتار می‌شین ... هه ... همیشه هم می‌خواین از دینامیت و سلاح‌های جهنمی استفاده کنید که همین مسئله اغلب اوقات شانسی موفقیت رو کاهش می‌ده.

هوسمان: به هر حال ما باید به عملیات مون یک کیفیت جنجالی بدیم این قانونشه.

دراگو: به هر تقدیر همین جنجال‌سازی رو هم با راه‌های بهتر و معقول‌تری می‌شه عملی کرد. شما بلد نیستید.

هوسمان: (کمی رنجیده) آقای دراگو می‌لوف! یادتون نره که از شما هم همین کار رو می‌خوایم ما

نمی‌خوایم کسی توی قهوه‌ی مک دوفی مرگ موش بریزه.

دراگو: اتفاقاً آگه به این مسئله رضایت می‌دادین خرجش براتون خیلی کمتر می‌شد آقای هوسمان!
(می‌خندد) حتا آگه حاضر می‌شدین که از تفنگِ خودکار استفاده کنیم، بیست و پنج درصد می‌تونستیم تخفیف قائل بشیم.

هوسمان: غیر ممکنه! این با برنامه‌ی ما جور در نمی‌آد آقا! قتل‌ها باید فجیع و خونین باشن!

دراگو: تا اونجائی که یادمه ما فقط درباره‌ی قتل یک نفر حرف زدیم.

هوسمان: می‌دونم. منظورم شیوه‌ی کلی خودمون بود.

دراگو: بسیارخوب در این صورت تخفیفی وجود نداره. صد هزار دلار مقطوع و غیر قابل تغییر.

هوسمان: ولی... ولی برای ما سنگینه.

دراگو: شما آمریکایی هستین آقای هوسمان؟

هوسمان: بله اهل سنت جوزف میشیگان چطور؟

دراگو: (مکثی کوتاه می‌کند) چرا خودِ شما مک دوفی رو نمی‌کشین؟ در این صورت سرمایه‌تون هم محفوظ می‌مونه.

هوسمان: (دست‌پاچه) اوه... نه نه... من یعنی ما ترجیح می‌دیم که سازمانِ شما این کار رو بکنه...

من از... پوف... هه... از یک ناتوانی ارثی در موردِ کشتنِ انسان و اصولاً ریختنِ خون، رنج می‌برم.
می‌دونید... این... این... یک مسئله‌ی ذاتی و مادرزاده و منو دگرگون می‌کنه. از نظرِ تئوریک قبول می‌کنم که قتل می‌تونه اصولی باشه اما در عمل... یعنی اصلاً قادر نیستیم که... آه... من...

دراگو: (بی‌حوصله) بسیارخوب آقا! همه‌ی اینها مسخره و بی‌ریشه‌س! توجیهه من می‌خواستم به این نکته اشاره کنم که کار ما بسیار سخت و وحشتناک و ریسک‌آمیزه. بنابراین هر قیمتی براش عادلانه‌س!

هوسمان: بسیارخوب... بسیارخوب... می‌پذیرم.

دراگو: اما یک نکته‌ی دیگه!

هوسمان: بفرمایید.

دراگو: با وجود حرفهائی که الان زدید شما متعلق به گروهی هستید که گاه ازش کارهای خشنی سر می‌زنه.

هوسمان: بله! منطق ما اینو ایجاب می‌کنه. من طرفدار فلسفه‌ی تولستوی نیستم. من به برگردوندن صورت برای خوردنِ سیلی دوم معتقد نیستم حتا آگه مسیح اونو گفته باشه مثل کاری که گروه «مارتا براون» تبلیغش می‌کنن! هرگز؛ آگه یک سیلی به من بزنین، تلافی می‌کنم.

دراگو: حتا آگه مجبور بشید کسی دیگه‌ای رو واسطه‌ی تلافی بکنید؟

هوسمان: بله ایرادی نمی بینم... وقتی طبیعتم برای عمل به منطق ضعیفه، متوسل به واسطه می شم (مکت) چکتونو می نویسم.

/سکوت - صدای ورق زدن کوتاه دسته چک - می نویسد - آن را از دسته جدا می کند - به دراگو میلوفا می دهد/

صد هزار دلار تمام! به خاطر داشته باشید که این پول ثمره‌ی فداکاری و ازخودگذشتگی اعضای یک حزبه ما به زحمت تونستیم چنین مبلغی رو هزینه‌ی همچین کاری بکنیم. می خواستم از شما پرسیم که... به عنوان تخفیف...

دراگو: (قطع می کند) دیگه حرف تخفیف رو نزنید.

هوسمان: خواهش می کنم گوش کنید... آه... اووم... آیا با همین مبلغ کارآگاه مورگان رو هم نابود می کنید؟ اونم به نوبه‌ی خودش نفرت انگیزه و با مک دوفی دستش توی یک کاسه س.

دراگو: هرگز! تا امروز مؤسسه‌ی ما تا این حد به کسی تخفیف نداده بود.

هوسمان: شما می تونید هر دو رو یک جا بکشید... مثلاً با یک بمب!

دراگو: اتفاقاً همه‌ی سعی خودمونو می کنیم که بهش آسیبی نرسه اون هزینه‌ی خودشو داره آقا.

هوسمان: شما خیلی سخت گیری می کنید.

دراگو: مطمئنم که شما هم برای حزب تون قوانین غیر قابل تغییری دارید. پس نباید موضوع براتون غیر قابل درک باشه. اینم باید بگم که ما باید پیرامون مک دوفی هم تحقیقاتی انجام بدیم. تمام قراردادهای ما باید از نظر اخلاقی بدون اشکال باشن. اگه احیاناً بر فرض به این نتیجه رسیدیم که مرگش از نظر اجتماعی صحیح نیست...

هوسمان: (سریع قطع می کند) به سر صد هزار دلار ما چی می آد؟

دراگو: یکبار که بهتون گفتم. منهای ده درصد صرف شده برای تحقیقات، بقیه‌ی پول به شما برگردونده می شه.

هوسمان: اگه نتونستید اونو بکشید چی؟

دراگو: اگه در مدت یک سال بعد از عقد قرارداد نتونستیم به تعهدمون عمل کنیم تمام پول شما به اضافه‌ی پنج درصد بهره به شما برگردونده می شه.

هوسمان: خوبه!

دراگو: (قاطع) ولی هرگز چنین نخواهد شد من دیگه می رم. اینهم یک نسخه‌ی امضا شده از قرارداد فقط اسم مک دوفی و مبلغ رو روی برگه‌هایی که آماده داریم اضافه کردم، بگیرید.

/صدای رد و بدل کردن کاغذ – دراگو میلو ف بلند می شود/

هوسمان: متشکرم!... من... یک سؤال دیگه داشتم... آگه وقت دارین.

دراگو: بگید!

هوسمان: آگه... ببخشید ولی فرض می کنیم که شما در این فاصله فوت کردید. یک بیماری،

یک تصادف، یا هر چیزی از این دست... قبول دارید که نمی شه پیش بینی کرد.

دراگو: البته!

هوسمان: اونطوری که می بینم هیچ اشاره ای به نام یا آدرس مؤسسه تون یا نام کامل خودتون روی این

کاغذ نشده. یعنی می شه گفت که شما رسید قابل توجهی به من ندادین. در صورت فوت تون ما پولو از دست

می دیم؟

دراگو: هرگز شما هیچ چی رو از دست نمی دی آقا. چه انتظاری دارین؟ نام و آدرس و همه ی مشخصات به

طور رسمی روی اون کاغذ قید بشه؟ هه! در اینصورت که ما یک روز هم نمی تونیم دوام بیاریم. چیزی که من

به شما دادم قابل ازائه به هیچ دادگاه قانونی نیست ولی برای تک تک اعضای مؤسسه ی من مقدس و

لازم الاجراست! آگه من مردم کافیه کاغذ رو به اعضای خودمون ارائه بدین. مشکلی نخواهید داشت آقا! قول

می دم. آگه من فوت کردم بدونید که کار شما ادامه پیدا می کنه. شخصی که شاخه ی شیکاگو رو رهبری می کنه

بی درنگ کارها رو به دست می گیره و مسئول قراردادهای می شه تا انتخاب مدیر جدید. «برگس» رو به خاطر

دارین؟

هوسمان: برگس؟

دراگو: سلطان راه آهن. سال گذشته یکی از افراد ما مأمور کشتن اون شد. مبلغ تعیین شده رو مثل همیشه

پیشاپیش گرفتیم و تمام مدارک رو جمع آوری کردیم. اما دو حادثه ی غیرمنتظره اتفاق افتاد.

هوسمان: چه حادثه ای؟

دراگو: اول اینکه «برگس» توی یک تصادف رانندگی از بین رفت و دوم اینکه مأمور ما توسط دزد مسلح که

به قصد سرقت خونه ش، نیمه شب وارد شده بودن کشته شد.

هوسمان: عجب!

دراگو: ما پول مشتری رو کامل پس دادیم. سابقه ی طولانی مؤسسه ی ما نتیجه ی طبیعی صداقت در

کارها مونه. می دونید وقتی انسان در حاشیه ی قانون کار می کنه باید روی شرافت و سواس خاصی داشته باشه.

هوسمان: کاملاً درسته. ولی احتیاط بیش از حد خودتونو فراموش نکنین.

دراگو: خوب این طبیعیه باید همینطور باشه. اما بریم سر بحث اصلی یعنی مک دوفی...

هوسمان: شما همینطور سر پا می‌خواهید بحثو ادامه بدید؟

دراگو: ادامه‌ای در کار نیست. فقط یک سؤال! من عجله دارم.

هوسمان: بفرمایید.

دراگو: از نظر ما وقتی قرارداد بسته شد دیگه کار تمومه متوجهید؟ یعنی بستن قرارداد به منزله‌ی پایان کاره. هرگز فسخ قرارداد وجود نداره. شما نمی‌تونید پشیمون بشید و انصراف بدید این از قوانین غیر قابل تغییر ماست.

هوسمان: ایرادی نمی‌بینم.

دراگو: پس موافقید؟

هوسمان: البته ولی ما کی از نتیجه‌ی تحقیقات شما باخبر می‌شیم؟

دراگو: از این لحظه، اگه مورد پیچیده‌ای در مورد مک دوفی وجود نداشته باشه، تا چهار روز دیگه.

هوسمان: و اگه باشه؟

دراگو: نمی‌شه تعیین کرد. ما تحقیقات مون رو به بهترین وجهی انجام می‌دیم و عملیات مون رو هم با تضمین صد درصد به پایان خواهیم برد. روز خوش آقای هوسمان!

هوسمان: ممنونم آقای دراگو میلوف!

/صدای گام‌های دراگو میلوف که دور می‌شود – صدای باز و بسته شدن در /

/موزیک /

/در فروکش موزیک، داخل اتوموبیل دراگو میلوف هستیم /

دراگو: (به راننده) ولادیمیر... از این طرف برو می‌خوام ببینم نتیجه‌ی کارمون چه سر و صدایی راه انداخته...

ولادیمیر: یعنی روزنامه می‌خوانی؟

دراگو: آره!

ولادیمیر: چشم سرژ کنستانتین!

دراگو: (ندامت‌گر) ولادیمیر!

ولادیمیر: بله آقا؟

دراگو: باز هم؟

ولادیمیر: متوجه نمی‌شم آقا!

دراگو: باز هم که منو «سرژ کنستانتین» خطاب کردی.

ولادیمیر: اوه... خیلی معذرت می‌خوام آقا... ولی اینجا که کسی نیست.

دراگو: فرقی نمی‌کنه، این باعث می‌شه که یک‌روز بدون اینکه خودت متوجه بشی پیش کسی دیگه‌ای منو با این اسم صدا کنی در اون صورت نمی‌دونم چه جوری می‌تونیم جبران کنیم.

ولادیمیر: حق با شماست آقا.

دراگو: تو محرم راز منی ولادیمیر، از روسیه تا اینجا... ولی هیچوقت نباید اشتباه کنی. مخصوصاً پیش غریبه‌ها.

ولادیمیر: بله آقا.

دراگو: (با تأکید) دراگو می‌لوف!

ولادیمیر: چشم آقای دراگو می‌لوف!

دراگو: آره... اینجوری بهتره.

ولادیمیر: اون پسر آقا... ظاهراً داره روزنامه می‌فروشه!

دراگو: نگه دار ولادیمیر.

/صدای توقف اتوموبیل – صدای هیاهوی بیرون شنیده می‌شود/

روزنامه‌فروش: (با فریاد از دورتر) فوق‌العاده... فوق‌العاده... سوءقصد جدید خرابکاران... قتل

رئیس پلیس شیکاگو... فوق‌العاده... آخرین خبر... قتل مک دوفی رئیس پلیس شیکاگو... فوق‌العاده...

دراگو: صداش کن ولادیمیر!

ولادیمیر: چشم آقا (به بیرون – بلند) آهای پسر! با توام آهای!

روزنامه‌فروش: (از دور) با منین آقا؟

ولادیمیر: آره... روزنامه می‌خوام.

/صدای گام‌های روزنامه‌فروش که با عجله نزدیک می‌شود/

روزنامه‌فروش: (از نزدیک) بفرماید آقا.

/صدای رد و بدل کردن روزنامه/

ولادیمیر: (از نزدیک) بیا اینم پولش پسر.

روزنامه فروش: ولی من خرد ندارم آقا... صبر کنید الان براتون می‌آرم.

دراگو: (آرام) بگو نمی‌خواد.

ولادیمیر: نمی‌خواد... مال خودت.

روزنامه فروش: (خوش حال) متشکرم قربان... خیلی ممنون.

/صدای گام‌های او که با عجله دور می‌شود – هم‌زمان فریاد می‌کشد: «فوق العاده».../

دراگو: روزنامه رو بده به من ولادیمیر.

/صدای روزنامه/

ولادیمیر: بفرماید آقا!...

دراگو: راه بیفت.

ولادیمیر: چشم آقای... هه... دراگو میلوف.

/چند لحظه سکوت – صدای ورق زدن روزنامه/

چی نوشته آقا؟

دراگو: (با لب خند) عالیه! همونطور که حزبِ هوسمان... اسمش چی بود؟ «کارولین وارفیلد» می‌خواست، حسابی رعب و وحشت ایجاد کرده... در حالی که از دیدِ پلیس فعلاً هیچ مظنونی نداره... یه کارِ تر و تمیز و عالی... همونطور که از مؤسسه‌ی من انتظار می‌ره... و این بار چقدر سریع! (بلند می‌خندد) ظرفِ دو هفته ولادیمیر! متوجه هستی فقط دو هفته بعد از عقدِ قرارداد (تداوم خنده)

ولادیمیر: این عالیه آقا!

دراگو: آه... بله... عالیه! منم اینطور فکر می‌کنم «مک دوفی» موجودِ فاسدی بود. خوشحالم که دیگه وجود نداره... ولادیمیر برو به طرفِ شرق می‌خوام یه سری به «گرونیا» بزنم.

ولادیمیر: چشم آقا!

/موزیک – در فروکش، صدای زنگِ در – صدای گام‌های خدمت‌کار (پیروزن) که به طرفِ در می‌رود – در را باز می‌کند/

خدمت‌کار: بله؟

پست‌چی: روزنامه‌ی عصر خانم!

/صدای رد و بدل کردنِ روزنامه/

خدمت کار: متشکرم.

پست چی: خواهش می‌کنم.

صدای گام‌های او که دور می‌شود – صدای بستن در – صدای گام‌های خدمت کار که ما را به هم‌راه روزنامه به ارباب‌اش «وینتر هال» جوان می‌رساند /

هال: کی بود هاسکا؟

خدمت کار: پست چی بود آقا روزنامه‌ی عصر رو آورده بود.

هال: بدش من.

خدمت کار: شام چی میل دارین آقای هال؟

هال: (روزنامه را ورق می‌زند) هیچی هاسکا! خونه نیستم یک ساعت بعد باید جایی باشم. ممکنه شام برنگردم.

خدمت کار: (با شیطنتی مادرانه) خوش بگذره آقای هال.

هال: (با خنده) اذیتم نکن هاسکا... (متوجه چیزی می‌شود) اوه خدای من مک دوفی کشته شده صبر کن بینم...

خدمت کار: چی گفتین آقا!

هال: چند لحظه صبر کن... پس... آه...

/چند لحظه سکوت – تنها صدای کاغذ و ورق خوردن روزنامه /

هال: پس مک دوفی هم قربانی شد... باید از جنجال تبلیغاتی هفته‌ی پیش حدس می‌زدیم... این شیوه‌ی اوناست... یک رسوائی وسیع تبلیغاتی و بعد یک مرگ فجیع... این چندمی شه؟ چهارده یا بیشتر؟... آه... دیگه وقتشه هاسکا... دیگه وقتشه!

خدمت کار: وقت چی آقای هال؟

هال: باید یه سری به این جنایتکارها بزنم!

خدمت کار: (ترسیده) ها؟ شما چی دارین می‌گین آقا؟

هال: فکر کنم فهمیدم که این قتل‌ها ریشه‌ش به کجا می‌رسه هاسکا!

خدمت کار: آقای هال شما انگار باز هم دنبال دردسر می‌گردین!

هال: من خیلی وقته که ذره‌بینمو دارم دنبال این دردسر بزرگ همه جا می‌گردونم.

خدمت‌کار: (ندامت‌گر) آقای هال!

هال: نگران نباش هاسکا! من چیزیم نمی‌شه. مگه تا به حال کم توی اینجور اتفاقا بودم؟

خدمت‌کار: ولی هیچوقت طرف‌تون جنایتکارا نبودن آقا!

هال: (می‌خندد) بس کن هاسکا! من دیگه بزرگه شدم...

خدمت‌کار: (در حالی که دور می‌شود) چی بگم؟ می‌دونم که مثل همیشه بی‌نتیجه‌س امان از دست شما آقای هال...

هال: (با خود) باید به هر قیمتی با رئیس‌شون قرار بذارم. به عنوان یک مشتری... باید با فلسفه‌ی خودشون گیرشون بندازم... این گشتارها دیگه داره احمقانه می‌شه... بذار ببینم... شاید «ورلاک» بتونه کاری برام بکنه.

/صدای گام‌های او که به طرفِ تلفن می‌رود – گوشی را برمی‌دارد/

هه! از نظر پلیس هیچ مظنونی وجود ندارد... احمقا... ورلاک... ورلاک... شماره‌ش چند بود؟ آه... درسته!

/شماره می‌گیرد/

دیگه باید شروع کنی مرد... اینم یکی از تعهداتِ سیاسی‌ت که باید بهش عمل کنی... جدی باش و حساب شده برو جلو گیرش می‌ندازم... (ارتباط برقرار می‌شود) الو؟... ا... بیخشید خانم با آقای ورلاک کار داشتیم... اوه... جلسه‌شون کی تموم می‌شه؟ ولی... ولی این موضوع خیلی مهمه خانم... بهشون بگین که وینتر هال می‌خواد در موردِ موضوعی که هفته‌ی پیش با ایشون در میون گذاشتم، یک اقدام فوری بکنه... البته... بله... بله... وینتر هال خودم هستم... منتظر می‌شم... ایرادی نداره خانم... (زیر لب) عجله کن پسر! دیگه وقتشه!

/موزیک/

«پایان قسمت اول»

«قسمت دوم»

/صدای زنگِ در – صدای گام‌های «گرونیا» که به طرفِ در می‌رود/

گرونیا: (بلند) بله؟

دراگو: (از پشتِ در) باز کن گرونیا. منم.

گرونیا: (خوش‌حال) اوه دائی سرژ شمائین؟ (می‌خندد)

/صدای باز گردنِ در/

دراگو: (گشاده‌رو) سلام عزیزم!

گرونیا: سلام. لا اقل یه زنگ می‌زدین، ممکن بود خونه نباشم.

/صدای گام‌های دراگو می‌لوف که وارد می‌شود – صدای بسته شدن در/

دراگو: آگه خونه نبودى، خوب برمی‌گشتم، اتفاقی نمی‌افتاد.

گرونیا: (با نیم‌خند) شما همیشه بی‌خبر می‌آیین و من نمی‌دونم چه وقت منتظر اومدن تون باشم.

دراگو: اینطوری هیجانش بیشتره.

گرونیا: مثل همیشه بدجنس! (می‌خندد) نمی‌خواین بشینین؟

دراگو: آه چرا... (می‌نشیند – صدای روزنامه‌ای که روی میز می‌اندازد)

گرونیا: (با شیطنت) دائی سرژ! چند بار بهتون بگم روزنامه رو روی میز نندازین؟ این میز عسلی رو برای

همین خریدم.

دراگو: اوه... چقدر سختگیر خسته نشدی! که اینهمه گفتی و من یاد نگرفتم؟

گرونیا: (صدای روزنامه که از روی میز جابه‌جا می‌شود) من هیچوقت خسته نمی‌شم مخصوصاً آگه پای دائی

سرژ خوبم در میون باشه.

دراگو: ممنونم عزیزم. منم به خاطر همین، که می‌بینم تو چقدر دائی سرژتو دوست داری اومدم پیشت تا با

ماشین جدیدم دوری بزنیم. نظرت چیه؟

گرونیا: آه متأسفم. من ساعت هفت و نیم منتظر کسی هستم.

دراگو: (با تظاهر به ناراحتی) پس دعوتمو رد می‌کنی؟

گرونیا: این حرفو نزنین! من معذرت می‌خوام.

دراگو: شوخی کردم عزیزم. پس دعوت دومو مطرح می‌کنم. امیدوارم باز هم جواب رد نشنوم.

گرونیا: چی هست؟

دراگو: می‌خوای آخر هفته بریم خونه‌ی من توی «اج‌مور»؟

گرونیا: (با ذوق و شوق) خدای من! عالیه سه روز پیش با «گروسه» تلفنی صحبت کردم، از این که سری به

اونجا نمی‌زنیم خیلی گله داشت.

دراگو: به هر حال من این اواخر خیلی گرفتار بودم و حالا گرفتاری‌م رفع شده، دوست دارم یک هفته‌ی

تمام استراحت کنم. ولی نه بدون تو!

گرونیا: حرف نداره دائی سرژ... اما...

دراگو: اما چی؟ نکنه باز هم می‌خوای رد کنی؟

گرونیا: نه نه... باهاتون می‌آم آگه... آگه... (با شیطنت) آگه بتونم یکی دیگه رو با خودم بیارم. تقریباً مطمئنم که ازش خوشتون می‌آد.

دراگو: (خون سرد) اووم... لابد یک سوسیالیستِ مو بلند! نه؟

گرونیا: نه اتفاقاً موهاش کوتاهه. دائی جان، شمام که دارین مثل بخش‌هایِ فکاهیِ روزنامه‌ها حرف می‌زنین! اینا رو فقط زیر کاریکاتورها می‌نویسن. من که تا به حال سوسیالیستِ مو بلند ندیدم.

/دراگو میلوف بلند می‌خندد – گرونیا ناخواسته با او هم‌راهی می‌کند/

دراگو: (توأم با خنده) ظاهراً بدجووری داری نسبت به این دوستِ ناشناس‌مون تعصب نشون می‌دی خبریه؟

گرونیا: (با شیطنت – کش دار) شما دیگه دارین منو عصبانی می‌کنید.

دراگو: اون...!... بالشو بذار کنار گرونیا تو... تو... نباید...

گرونیا: (می‌زند) بگیر! بگیر!... آه... ای... ن... هم یکی دیگه!

دراگو: آخ... آخ... (می‌خندد) گرونیا! این کار رو نکن خوب نیست تو که بی‌تربیت بودی... من دیگه پیر شدم.

گرونیا: (به نفس‌نفس افتاده – دست از زدن می‌کشد) پیر شدین؟ هه! من خودم دیدم که این دست‌ها چه جووری یه سکه رو در عرضِ دو ثانیه خم می‌کردند.

دراگو: حالا دیگه نمی‌تونن! دیگه نه!

/صدای باز شدنِ در که باز و بسته می‌شود و پیش‌خدمت وارد می‌شود/

پیش‌خدمت: (در حالِ نزدیک شدن) سلام آقا خوش اومدین!

دراگو: متشکرم خانم.

پیش‌خدمت: نسکافه آوردم خانم.

گرونیا: بذارش اونطرف روی میز. خودمون برمی‌داریم.

پیش‌خدمت: چشم خانم!

/صدای گام‌های او – گذاشتنِ سینی و فنجان‌ها روی میز از کمی دورتر/

با اجازه‌تون خانم!

گرونیا: ممنونم.

/صدای گام‌های اش – باز و بسته شدنِ در /

دراگو: می‌بینم که پیش خدمتِ جدید آوردی ...

گرونیا: بله بنا به علیّی ترجیح دادم این زنو بیارم به خونه!

دراگو: اینم یکی از زنانِ موردِ حمایته؟

گرونیا: اوهوم.

دراگو: به نظر باوقار و قابلِ احترام می‌آد.

گرونیا: من از اولین نسلِ آمریکایی در تبارِ روسیِ خودمونم ... دیگه می‌خوام قوانین و اصولِ روسی

رو کنار بذارم دائی سرژ. مطالعه، تجزیه و تحلیل مطالعه‌ی میکروسکپی! هه! همه چیز غیر از عمل! این به گروه خونِی من نمی‌خوره. من دوست دارم عمل کنم. نه مثل شما که خیلی تحصیل کردید و مطالعه‌تون زیاده، ولی با وجود این هیچ کاری برای پیشرفتِ جامعه نمی‌کنید.

دراگو: هه گرونیا قضاوتِ چنین چیزی به عهده‌ی تاریخه تازه کدوم جامعه؟ جامعه‌ی آمریکا؟ تو در روسیه متولد شدی گرونیا!

گرونیا: ولی در آمریکا بزرگ شدم. وقتی به آمریکا رسیدم به بچه بیشتر نبودم. من توی این سرزمین بزرگ شدم و به اینجا تعلق دارم.

دراگو: (مکت) به هر حال من حداکثر تلاشِ خودم رو می‌کنم، هرچند که تو ممکنه ازشون اطلاعی نداشته باشی. مثل من که جزئیاتِ فعالیت‌های اجتماعی تو رو نمی‌دونم. بیشتر از اینهم نمی‌تونم توضیح بدم.

گرونیا: هر طور میل‌تونه دائی سرژ.

دراگو: دیدگاه‌های تو، عوض شده گرونیا... تا چند سال پیش نابودی و مرگ تمام مدافعینِ قانونِ اجتماعی رو مشروع می‌دونستی. تو یک انقلابی تغییرطلب بودی، به تمام معنا!

گرونیا: (کمی با بدخلقی) من... البته... خوب به گرایشاتِ مختصری در این زمینه داشتم.

دراگو: هه گرایش؟ تو یک دوآتسه بودی. حالا دیگه با دشمن سازش کردی و خودتو فقط سرگرم فقرا، نشون می‌دی. حالا فقط داری به دردها و کاستی‌های سیستمی فکر می‌کنی که زمانی در فکر براندازیش بودی.

گرونیا: (ندامت‌گر) دائی سرژ!

دراگو: مگه همین طور نیست؟ «اجتماع دختران جوان» «اجتماع مادران جوان» «اجتماع بیوه‌های تنگدست»، «مهدکودک برای مادران کارگر»... تو با نگهداری از بچه‌های اونا به صاحبانِ کارخونه‌ها و به سرمایه‌دارها اجازه می‌دی که هر چه بیشتر از اون زن‌ها کار بکشن و استثمارشون کنن.

گرونیا: دائی جان... من بعضی از این کارهایی رو که گفتید گذاشتم کنار.

دراگو: ولی نه همه شونو تو در واقع امروز به نوعی سوسیالیسم محافظه کارانه رسیدی و با این کارها هیچ کس انقلابی نمی شه.

گرونیا: دائی جان انقلابی بودن من در همین حده. من دیگه بزرگ شدم. تکامل اجتماعی همیشه آرام و در عین حال سخت بوده. راه کوتاه تری هم وجود نداره. من دیگه اینا رو می فهمم و بر اساس فهم خودم عمل می کنم. باید گام به گام پیش رفت.

هرچند که من هنوز از نظر فلسفی یک آنارشیست هستم. اما در عین حال اینو فهمیدم که آزادی ایده آل من بعد از گذر از یک دوره ی سخت و کند به دست خواهد اومد.

دراگو: و لابد نمی شه جور دیگه ای متقاعدت کرد.

گرونیا: (با لب خند) اصلاً!

دراگو: خیلی خوب پس زیاد بحث نمی کنم چون نسکافه ها دارن سرد می شن.

گرونیا: (خنده ای کوتاه) بفرمایید... باید نسکافه تون رو اونجا میل کنین.

دراگو: (در حال بلند شدن) یکی دیگه از سختگیری های وسواس گونه ی خواهرزاده، گرونیا!

گرونیا: (در حال گام زدن) اسمشو هر چی می خواین بذارین.

دراگو: (به او نزدیک می شود) حالا اسمش چی هست؟

گرونیا: (جا می خورد) اسم کی؟

دراگو: یعنی نمی دونی؟ میهمان مون در «اج مور».

گرونیا: اوه... اسمشو، همونجا بهتون می گم. به هر حال باید بدونین که موهانش کوتاهه.

دراگو: موضوع داره هیجان انگیز می شه.

گرونیا: اوهوم. ولی تا شنبه هیچ خبری نیست.

دراگو: درباره ی عقایدش چی؟

گرونیا: می دونم که از اون و از عقایدش خوشتون می آد. اون سی و دو سالشه. قد بلند. با وجود برخورداری از ثروت و مکتب قابل توجه خودشو درگیر مسائل و نابسامانی های اجتماعی کرده. جامعه شناسی خونده و بعد از دانشگاه به حمایت های مالی از سازمان های کارگری دست زده، اون یه سیاستمدار پاکه دائی جان!

/فنجان نسکافه را برمی دارد - خنده ای کم رنگ می کند - مکث /

دراگو: همچین چیزی ممکنه؟

گرونیآ: آرہ۔ اون یہ سوسیالیستِ میلیاردرہ! ہیچ اعتصابی بہ نفع کارگران در طولِ این سال‌ها وجود نداشتہ کہ اون توی صفِ اولش نباشہ۔ مقالہ می‌نویسہ آگہ بتونہ سخترانی می‌کنہ، مثل کارگرایِ فصلی از یک ایالت می‌رہ بہ ایالتِ دیگہ و ہمہ ی سعیِ خودشو می‌کنہ کہ آرمانہاش توی جامعہ‌ای کہ دارہ توش نفس می‌کشہ، پیادہ بشن۔

دراگو: پس ما با یہ ایدہ‌آلیست آرمانگرا طرفیم۔ امیدوارم خونہ ی من توی «اج‌مور» با ایدہ‌آلہاش منافاتی نداشتہ باشہ۔

/گرونیآ می‌خندد — دراگو میلو فنجانِ خود را برمی‌دارد و دوبارہ روی میز می‌گذارد /

متشکرم۔

گرونیآ: برای یک نسکافہ ی بدونِ شکر؟

دراگو: برای یک دخترِ بی غل و غش کہ ہمہ چی شو بہ دائی ش می‌گہ!

گرونیآ: من پدرم رو ندیدم دائی سرژ۔ اما خیلی خوشحالم کہ شما جای اونو گرفتین۔ ہیچ پدری نمی‌تونست برای من انقدر خوب و مہربون باشہ۔

دراگو: متشکرم عزیزم۔

گرونیآ: (با شوقی کودکانہ) آگہ می‌تونید امروز بمونید و بینیدش گفتم کہ ہفت و نیم می‌آد۔

دراگو: نہ گرونیآ... ہمون شنبہ با ہم بیاین بہ اج‌مور۔ تا جائی کہ بتونم سعی خواہم کرد صمیمی باشم۔ آگہ قرار نیست تو رو با ماشینم توی خیابونہا بچرخونم ترجیح می‌دم بہ چند کارِ مہم نیمہ تمام برسم۔ برنامہ تونو طوری تنظیم کنید کہ یک ہفتہ کامل اونجا بمونیم۔

گرونیآ: آگہ اون گرفتار نباشہ۔

دراگو: امیدوارم نباشہ۔

گرونیآ: ازش خوشتون می‌آد۔ بہتون قول می‌دم۔

دراگو: باید دید۔ من دیگہ می‌رم۔

گرونیآ: ممنونم کہ اومدین دائی جان۔

دراگو: مگہ می‌شہ بہ دیدنِ گرونیآی عزیز نیومد۔

/صدای گام‌های آن‌ها کہ بہ طرفِ در می‌روند /

گرونیآ: دائی سرژ!

/صدای توقفِ گام‌ها /

دراگو: بله؟

گرونیا: شما که از نظریات من ناراحت نمی‌شید؟

دراگو: برای چی ناراحت بشم. همین که می‌بینم توی این جامعه‌ی بی‌در و پیکر برای خودت صاحبِ نظر و عقیده‌ای و می‌تونی ازش دفاع کنی خوشحالم. حتا اگه باهاشون موافق نباشم.

گرونیا: ممنونم!

دراگو: عصربخیر گرونیا!

گرونیا: عصرتون بخیر!

/صدای باز و بسته شدن در - موزیک... - در فروکشی موزیک، صدای خنده‌های آرام گرونیا و وینتر هال را داریم که در خانه‌ی گرونیا مشغولِ صحبت‌اند و صرفِ قهوه صدای ریز و گاه و بی‌گاه فنجان‌ها - موزیکِ ملایمی در پس‌زمینه به گوش می‌رسد/

گرونیا: (با خنده) خوب این یه راه حلِ ساده داره وینتر اینکه آدم برای مدتِ کوتاهی به خاطر تنفسِ یک هوایِ خوب و با خیالِ راحت، از شهر فرار کنه.

هال: آره کاملاً درسته ولی متأسفانه خیلی کار دارم.

گرونیا: منم همینطور ولی فکر می‌کنم می‌ارزه.

هال: تو انگار جدی داری می‌گی.

گرونیا: خوب آره! هر حرفی که با خنده زده بشه لزوماً شوخی نیست!

هال: ولی من واقعاً گرفتارم. در واقع هیچوقت تا به این اندازه گرفتار نبودم و هرگز تا به امروز انقدر به کشفِ یه موضوع مهم نزدیک نشده بودم.

گرونیا: (با شیطنت) ما الان نیم ساعته که داریم درباره‌ی سیاست و جامعه و کارهامون حرف می‌زنیم. دیگه بسه! حرف من الان جدی‌تره. می‌خوام با دائیم آشناش کنم. همین یک ساعت پیش از اینجا رفت. اون برای تعطیلاتِ آخر هفته ما رو به خونه‌ی ییلاقی‌ش در «اج‌مور» دعوت کرده. می‌گفت دوست داره یک هفته‌ای دورِ هم باشیم. خوب نظرت چیه؟

هال: آه... گرونیا... من دلم می‌خواد ولی نمی‌تونم. یعنی نمی‌تونم یه هفته بمونم. مسئله‌ای که الان بهش اشاره کردم خیلی مهمه. بعدِ مدتها پیگیری و حساسیت نشون دادن، تازه امروز به مرحله‌ی مهمی رسیدم که نمی‌تونم از روش بگذرم.

گرونیا: من نمی‌فهمم این چیه که تو رو مجبور می‌کنه تا خودتو، توی این هوایِ کثیف حبس کنی؟

هال: (مکث) به نظر می‌رسه بی‌اصلاح نیستی.

گرونیا: من؟

هال: به خاطر این روزنامه می‌گم که کنار دست می‌بینم.

گرونیا: آه... این روزنامه رو دای سرژ، با خودش آورده بود. هنوز نخوندمش!

/صدای روزنامه که هال آن را برمی‌دارد/

هال: این تیترو بخون!

گرونیا: قتل مک دوفی؟

هال: اوهوم!

گرونیا: بینمش!

/روزنامه را از دست هال می‌گیرد با زمزمه‌هایی زیر لب می‌خواند/

هال: خوب نظرت چیه؟

گرونیا: خوب که چی؟ فقط برای اینکه آنارشیست‌ها رئیس پلیس شیکاگو رو کشتن ما نباید آخر هفته بریم اج‌مور؟

هال: کی گفت نباید بریم؟ من فقط گفتم نمی‌تونم یک هفته بمونم... بین گرونیا! من از دو سال پیش حدس می‌زدم که یک سازمان مخوف جهانی اینجا تأسیس شده. کاملاً مخفی و زیرزمینی. حدسی که امروز تبدیل به یقین شده. بعد از ماه‌ها تلاش و دقت و پیگیری تونستم ردشو پیدا کنم. سازمانی که هرگز تا به حال نظیرش نه در آمریکا وجود داشته و نه در هیچ جای دنیا! دقت کن یه سازمانی که کارش فقط قتل و کشتار باشه. واقعاً عجیب نیست؟ حتی شاید هم فعالیتش بین‌المللی باشه. هنوز مطمئن نیستم. خودکشی «جان موسمان» رو به خاطر داری؟

گرونیا: جان موسمان؟

هال: رئیس کارخونه‌ی فیدلیتی!

گرونیا: آهان! همونکه خودشو از طبقه‌ی هفتم ساختمون کارخونه پرت کرد پایین!

هال: آفرین! اون هیچ دلیلی برای خودکشی نداشت. ما با هم دوست بودیم قبل از منم با پدرم دوست بود. آه خدای من... اون روزها کارخونه‌ی فیدلیتی در اوج بهره‌دهی خودش بود. شرکت‌های وابسته‌ی دیگه هم در حال شکوفائی بودن. از نظر زناشوئی مرد خوشبختی به نظر می‌رسید. با این وجود پلیس‌های کودن اینجا گفتن بر اثر بیماری «تریفاسیال» خودکشی کرده!

گرونیا: چی؟

هال: چرند محض! یه بیماریِ علاج‌ناپذیر که درد زیادی به همراه داره و معمولاً مبتلایان به اون آگه ضعیف باشن نمی‌تونن تحملش کنن. آمارِ خودکشی توی اون افراد خیلی بالاست. اینجوری خواستن همه چی رو توجیه کنن.

گرونیوا: یعنی... مریض نبود؟

هال: ابداً! روزِ مرگش ما با هم غذا خوردیم. زنده و سرحال و قیاق. من بعداً محضِ اطمینان از دکترِ شخصی‌ش هم سؤال کردم. اون مریضی شو رد کرد.

گرونیوا: پس... پس کی اونو کشت؟

هال: و چرا؟ اینا سؤالاتِ منم بود. حالا آگه به همین خلاصه می‌شد می‌تونستم یه جوری خودمو متقاعد کنم که با یک معمایی حل‌نشده‌ی طرفم و سعی کنم قضیه رو فراموش کنم. اما سه روز بعد از اون، استاندارِ ایالتِ ماساچوست «نور نامپتون» با یه تفنگ بادی قوی کشته شد. درست وسطِ خیابون جایی که از صدها پنجره‌ی اطراف امکانِ شلیک وجود داره و به همین خاطر هم هیچ مدرکی به دست نیومد. من از اون به بعد روی مسئله حساس شدم. تمام جنایاتِ سیاسی گوشه و کنارِ مملکت رو تعقیب کردم. می‌شه یه لیستِ بلندبالا. بذار چند نمونه‌شو بهت بگم:

«بورف» عضوِ فاسدِ اتحادیه‌ی کارگرانِ سانتیگون که سالهای سال بدون اینکه دم به تله بده، چهار شهر رو چاپید. اونو کشتن یا «ولچارست» صاحبِ کارخونه‌ی عظیمِ آبجوسازی یا «بلانکهورست» سلطانِ پنبه که دستی هم توی فعالیت‌های سیاسی داشت. «چارلی آتواتر» اشرافزاده‌ی فاسد، «لانگتون هایوارد» پیر، «هاستیگ رینولد»، «وان اوستون»، ...

گرونیوا: (قطع می‌کند) آه... بسه دیگه وینتر!

هال: درسته! خیلی طولانی و تأسف باره... با دقیق شدن توی این کشتارها من بالأخره قانع شدم که کار، کارِ یک سازمان و تشکیلاتِ واحده و هیچ ربطی هم به سیاهپوست‌ها نداره! تازه بسیاری از اونهایی که کشته شدن انصافاً ضعف‌های بزرگی داشتن ولی به هر حال لازم نیست کسی یا کسانی بلند بشن و تلاش کنن که عدالتِ قانونی رو خودشون با قتل که یه عملِ کاملاً غیرِ قانونی و شنیعه برقرار کنن.

/مکت می‌کند/

گرونیوا: چرا ادامه نمی‌دی؟

هال: فکر می‌کنم وقتشه که یه چیزی رو اعتراف کنم.

گرونیوا: (مضطرب) بگو!

هال: من ... راستش گرونیا! من راجع به تو حرف‌های زیادی شنیده بودم. می‌دونستم که با گروه‌هایی که تبلیغ خشونت می‌کنن، ارتباطاتی داری و بهشون کمک مالی می‌کنی. برای همین هم بهت مظنون شدم...

گرونیا: ولی ... ولی وینتر این ارتباط من و این کمک‌ها مربوط به چند سال پیشه، دیگه اینطور نیست.

هال: می‌دونم. حالا اینو خوب می‌دونم. اما اون موقع نمی‌دونستم، بنابراین سعی کردم خودم رو بهت نزدیک کنم تا در اون گروه‌ها نفوذ کنم، ولی ... ولی (آرام می‌خندد) عمیقاً بهت علاقمند شدم، و برای همین هنوز هم پیشتم!

گرونیا: (آرام با خود) اوه ... خدای من!

هال: می‌دونم که می‌تونی به راحتی منو ببخشی ... یعنی ... یعنی باید منو ببخشی! چون من تو رو دوست دارم. حالا به هر دلیلی که بهت نزدیک شده باشم، فرقی نمی‌کنه، مهم اینه که دوستت دارم.

گرونیا: (با لب‌خند) ادامه بده وینتر دیگه مهم نیست.

هال: من تو وجود تو به نوع آنارشسیسم ملایم می‌دیدم. به تمام معنا نرم و بی‌خطر. و درست همون موقع که شروع به سازمان‌بندی برای بهبود وضع مسکن کردی بهت نزدیک شدم...

گرونیا: اوه ... وینتر گفتم که دیگه مهم نیست. اصل ماجرا رو بگو!

هال: اینطوری من به آنارشسیست‌ها نزدیک شدم. هر چه بیشتر اونا رو می‌شناختم مطمئن می‌شدم که کار اونا نیست. اونها بیشتر هیاو داشتن تا عمل! تئوری‌بافی پرهیاو همین! این از گروه‌های طرفدار خشونت. اما گروه‌هایی که طرفدار فلسفه‌ی تولستوی و «کروپوتکین» بودن هم هرگز پاشونو از ذهنیت‌های آکادمیک فراتر نمی‌گذاشتن. گروه‌های دیگه هم کم و بیش همینطور بودن. حالا اگه تموم قتل‌هائی که تا حالا اتفاق افتاده در یک جهت واحد سیاسی یا اجتماعی بودن، می‌شد گفت مثلاً فلان گروهیه که به بن‌بست رسیدن و دارن برای بقای خودشون تلاش می‌کنن، اما می‌بینیم که آدمکش‌ها قربانیان خودشونو از بین اشخاص و طبقات مختلف انتخاب می‌کنن. یعنی به همون نسبت از مالکین و صاحبان صنایع انتخاب می‌کنن که از بین آدم‌های عیاش و هرزه‌گرد! من باید با این سازمان ارتباط برقرار می‌کردم. اما چطوری؟ با خودم و برای خودم فرض کردم که می‌خوام کسی رو بکشم، اما آدرس و نحوه‌ی برقراری ارتباط با سازمان رو نمی‌دونستم بنابراین به بن‌بست رسیدم.

گرونیا: خوب نتیجه‌ش؟

هال: در منطق من ضعفی وجود داشت که از فرضم ناشی می‌شد. من که واقعاً نمی‌خواستم کسی رو بکشم. اما طولی نکشید که این نقطه‌ی ضعف به لطف واقع‌ای که برای «کابرن» عضو کلوب ایالت اتفاق افتاد، از بین رفت. البته از نظر خود کابرن این واقعه یک نصادف عجیب و غیر منطقی بود.

گرونیا: مگه چی شده بود؟

هال: قضیه از این قرار بود، یه روز که اون پیاده از خیابون پنجم می گذشت...

گرونیوا: (قطع می کند) پیاده؟ اونم از خیابون پنجم؟ چه جرأتی!

هال: اوهوم!... یه روز که از اونجا می گذشته یه موتورسوار با لباس کارگری کنار پیاده رو توقف می کنه از موتور پیاده می شه، نزدیک کابرن می آد و بهش می گه اگه می خواد خودشو از شر کسی راحت کنه این کار به سرعت و با رازداری کامل امکان پذیره. کابرن که این جمله رو می شنوه، سعی می کنه اونو بگیره و تحویل پیس بده اما ناشناس موفق می شه که فرار کنه. نکته ی جالب اینجاست که کابرن اون روزها دچار مشکلات بسیار عمده ای شده بود.

گرونیوا: و اونا می دونستن؟

هال: ظاهراً بله و احتمالاً اون کار، شیوه ای برای بازاریابی شون بوده.

گرونیوا: عجب!

هال: شریک کابرن، یعنی ماتیسون، با سوءاستفاده از اعتمادش، مبلغ قابل ملاحظه ای کلاهبرداری کرده بود، همینطور همسر کابرن با اون همدست شده بوده و با هم به اروپا فرار کرده بودن. بی شک اون روزها کابرن در پی انتقام از ماتیسون بوده و مورد دوم اینکه روزنامه ها این قضیه رو منعکس کرده بودن...

گرونیوا: و اونا م اینطوری رفتن سراغش...

هال: بله.

گرونیوا: پس متوجه شدم. ضعف فرضی تو همین جا بوده، چون نمی تونستی میل به کشتن کسی رو در خودت، به محافل عمومی منعکس کنی، این سازمان هم قادر نبوده از خواست و میل باخبر بشه تا باهات تماس بگیره!

هال: دقیقاً! می بینم که خودت هم جذب موضوع شدی!

گرونیوا: هه! من در واقع جذب سماجت و کارهای کنجکاوانه ی تو شدم وینتر!

هال: (می خندد) اما مورد مهم اینه که من بالأخره فهمیدم چطور می تونم تماس بگیرم.

گرونیوا: با اون سازمان؟

هال: بله! و از همون موقع که متوجه این قضیه شدم، از تو شروع به تحقیقات دقیق، پیرامون قتل های مرموز و متأثرکننده کردم و دیدم که تمام قربانیان کم و بیش به یک شیوه ی ثابت و مشخص، یعنی بعد از یک دوران رسوائی به وسیله ی تبلیغات به قتل می رسن. قربانیانی هم که از بین صاحبان صنایع انتخاب می شدن، دیگه حسابشون روشن بود، چون کثافتکاری ها و فساد آنها همیشه بر سر زبان هاست و احتیاجی به جنجال روزنامه ها ندارن.

گرونیا: اوهم، مثلِ هاوئورن!

هال: آفرین درست مثلِ هاوئورن که وقتی به طرزِ مرموزی توی کشتیِ تفریحیِ خودش مرد، سر و صدای زیادی در موردِ درگیریش با کنسرسیوم‌ها در جریان بود. خلاصه با کشفِ این روابط بود که ایمان پیدا کردم سازمانِ جنایتکاران با شخصیت‌های تجاری، سیاسی و حتا لابی‌های تماس می‌گیره و بدونِ شک در اکثرِ موارد موفق می‌شه قراردادی عقد کنه و به ندرت افرادی مثلِ کابرن در برابرِ پیشنهادِ اونها واکنش منفی نشون می‌ده. از اون به بعد تو اطرافیانم دقیق شدم تا شاید بفهمم کدوم یکی از اونها با این سازمان تماس گرفته، تا اینکه شانس بهم رو کرد.

گرونیا: چطور؟

هال: یادت هست چند سال پیش سر و صدایی در موردِ ازدواجِ «گلادی وِ رلاک» و بارون «پورتو دوموانی» راه افتاد؟

گرونیا: خوب آره... یه چیزائی یادم می‌آد.

هال: اون ازدواج هم مثلِ اکثرِ ازدواج‌های نامناسب با خارجی‌ها شکست خورد. اون بارون یه وحشی به تمام معنا بود. «گلادی وِ رلاک» رو به روز سیاه نشاند و آخر سر هم طلاقش داد. برادرِ گلادی یعنی «پرسی وِ رلاک» دوستِ دورانِ کودکی منه! ما با هم همکلاس بودیم. بعد از شنیدنِ این وقایع بلافاصله دوستیم رو با اون از سر گرفتم و همین هفته‌های اخیر که همدیگه رو زیاد می‌دیدیم انتظارم به سر رسید. وِ رلاک به من گفت که سازمان با اون تماس گرفته و اونم بر خلافِ کابرن حاضر شده که تمام حرف‌های سازمان رو با دقت کامل بشنوه. رابط بهش گفته بود که در صورتِ تمایل کافیه که کلمه‌ی بین‌النهرین رو در قسمتِ پیام‌های خصوصی روزنامه‌ی هِرالد به چاپ برسونه.

گرونیا: آه... چه شیوه‌ی جالبی!

هال: برای رسوندنِ احتمالِ خطا، به حداقل!

گرونیا: آره، همینطوره خوب بالأخره چیکار کردی؟

هال: همونطور که خودتم حدس می‌زنی به راحتی تونستم اونو قانع کنم این فرصتِ تماسو بده به من چون طبعاً وِ رلاک آدمی نبود که بخواد مرتکبِ جنایتی بشه، تا اینجوری از عاملِ بدبختیِ خواهرش انتقام بگیره.

گرونیا: یعنی تو... تو با اونا تماس گرفتی؟

هال: نه اونطوری که تو فکر می‌کنی هفته‌ی پیش اسمِ رمز رو توی «هِرالد» چاپ کردیم و قرار شد من به عنوانِ نماینده‌ی وِ رلاک با سازمان واردِ مذاکره بشم... با یکی از مأمورانِ رده پایین سازمان تماس گرفته شد و بعد از ابرازِ تمایل به مذاکره قرار شد که متعاقباً وقتِ ملاقات و مذاکره از طرفِ وِ رلاک تعیین بشه.

گرونیا: خوب؟

هال: خوب... همین دیگه!

گرونیا: یعنی... یعنی تو...

هال: امشب گرونیا! دیگه وقتشه. عصر با ورلاک تماس گرفتم و ازش خواستم که هماهنگی لازمو به عمل بیاره ساعت ده و نیم شب، با رئیس اون سازمان، مؤسسه، آژانس یا هر چی که خودت اسمشو بذاری قرار ملاقات دارم.

گرونیا: (منگ و مبهوت) ... اوه خدای من... تو... تو زده به سرت وینتر! تو دیگه داری شور ماجراجویی و عملگرایی رو درمی آری...

هال: (قطع می کند) ولی گرونیا...

گرونیا: حرف نزن وینتر خواهش می کنم ساکت شو! تو داری سرخود، بدون هیچ پشتوانه ای می ری تو قلب سازمانی که به راحتی آدم های مشهور و گردن کلفتو می کشن و گیر نمی افتن... این اصلاً برات معنی داره؟

هال: (آرام بخش) گرونیا!

گرونیا: خواهش می کنم یه خورده جدی باش وینتر!

هال: هه! اینو به من می گی؟ منی که هر لحظه ی زندگیم برام جدیه؟

گرونیا: پس چرا جدیت این خطر رو حس نمی کنی؟

هال: اشتباه می کنی عزیزم. چون اصلاً خطری در کار نیست. من به دعوت خودشون دارم می رم که باهاشون برای عقد یه قرارداد مذاکره کنم و تا این لحظه موضوع قرارداد از نظر اونخا و رئیس شون روشنه. کشتن داماد سابق خانواده ی ورلاک، یعنی بارون «پورتو دوموانی» قاعدتاً برای سازمان صرف نمی کنه که مشتری خودشو از بین ببره. مضاف بر اینکه اونها محل ملاقات رو خودشون تعیین کردن که جای امنیه یک رستوران وابسته به یک کلوب شبانه این یعنی ازدحام جمعیت! و ازدحام جمعیت از نظر من یعنی امنیت.

گرونیا: حالا... حالا تو واقعاً برای مذاکره ی قتل بارون می ری اونجا؟

هال: (می خندد) فکرشم نمی تونی بکنی گرونیا!

گرونیا: (بی صبرانه) اگه بفهمن کلکی تو کاره از بین می برنت.

هال: فکر نمی کنم... با اوصولشون و با تحقیقات من سازگار نیست، وانگهی پیش از اونکه بخوان اقدامی بکنن... (جمله ی خود را تمام نمی کند)

گرونیا: (کنجکاو و مشتاق) خوب؟

هال: (با کمی شیطننت) خوب... می رم «اج مور»!

گرونیا: (با تعجب) اج مور؟ (ناگهان متوجه موضوع می شود - خوش حال) اج مور؟ یعنی... یعنی تو... تو می آی وینتر نه؟

هال: مگه می شه دعوتِ گرونیا رو رد کرد؟

گرونیا: ازت ممنونم (ذوق زده می خندد) خیلی خوب می شه! مطمئنم که خوش می گذره.

هال: اما کوتاه! همونطور که گفتم و خودتم دیدی بی نهایت گرفتارم و گرفتارتر هم خواهم شد.

گرونیا: (با نگرانی ناگهانی) امیدوارم این قضیه برات خطری نداشته باشه!

هال: نگران نباش گرونیا! همه چی درست می شه.

گرونیا: ولی... ولی بالأخره نگفتی به چه بهانه ای داری می ری پیش شون...

هال: (مکث - لب خند - آرام) هه!... امشب، می رم که تاریخ این سازمان و فعالیت هاشو به یه نقطه ی خاص برسونم... اگه بتونم... از ریشه می زنم گرونیا! باید صبر کرد و دید! اینطوری با بهت به من خیره نشو! گرونیا! فقط صبر کن!

/موزیک/

«پایان قسمت دوم»

«قسمت سوم»

/شب هنگام - فضای داخل رستوران - همه هم می نسبی حاضران و ترنم ملایم «بلوز» در پس زمینه - بر سر میز دراگو میلوف و هال هستیم /

هال: (چند لحظه مکث) پس رئیس این مؤسسه شما هستید.

دراگو: به اندازه ی کافی خشن نیستم؟

هال: (نیم خند) اوه... چرا؟... فرمودید اسمتون؟

دراگو: ایوان دراگو میلوف.

هال: اسمتون رنگ و بوی روسها رو داره.

دراگو: بنابراین اسم بی نقصی دارم.

هال: و همینطور رسم بی نقصی! باید اعتراف کنم که دستیابی به شما خیلی مشکله فکر می کنم سازمان شما از نظر رازداری صلاحیت خودشو ثابت کرده...

دراگو: «سازمان» واژه ی زمختی برای مؤسسه ی جمع و جور و محدود ماست.

هال: خودتون پیشنهاد خاصی دارید؟

دراگو: آژانس... بنگاه... یا چیزی در این حدود.

هال: با سابقه‌ای که بهم زدین، این واژه‌ها شکسته‌نفسی محسوب نمی‌شن؟

دراگو: ابداً... هر چیزی تعریف خودشو داره.

هال: (مکث) ... آه... جای خوبی رو برای قرار انتخاب کردین.

دراگو: منم همینطور فکر می‌کنم. می‌رم سر اصل مطلب آقا! دوست دارین «بارون پورتو دوموانی» چطور از بین بره؟

هال: زود نیست؟

دراگو: نه! برای همین کار اینجاییم.

هال: ولی من دوست دارم بیشتر با شما آشنا بشم.

دراگو: و بعدش؟

هال: آه... متوجه نمی‌شم.

دراگو: بر فرض که آشنا شدید، اونوقت چه اتفاقی می‌افته؟

هال: خوب حقیقتش من... من تعجب کردم... چون، شما در تمام دنیا آخرین نفری هستید که می‌تونم تصور کنم در رأس یک گروه جنایتکار قرار گرفته باشه.

دراگو: شما هم با مشتری‌های دیگه‌ی تفاوت دارید! مؤدب و در عین حال جسور! باید اعتراف کنم که آدمو مجذوب می‌کنید، اما واژه‌ی مورد استفاده‌تونو اصلاً نپسندیدیم به جای «جنایتکار» می‌شه از «مجری» استفاده کرد.

هال: البته این جابجائی کلمات، از تعجب من کم نمی‌کرد.

دراگو: به هر حال شما از شیوه‌ی کار مؤسسه‌ی من آگاه نیستید و نمی‌دونید که چقدر با وجدان انسانی، اصول اخلاقی و عقیدتی آمیخته‌س.

هال: (با تمسخری کم‌رنگ) هه! وجدان انسانی!

دراگو: دقیقاً! هر چقدر هم که برای «بنگاه آدم‌کشی» ما عجیب به نظر بیاد.

هال: واقعاً چطور می‌شه توجیهش کرد؟

دراگو: به راحتی تمام آقا! شما نمی‌تونید تصور کنید که چقدر به ما مراجعه می‌کنند و ما از قبول خواسته‌هاشون امتناع می‌کنیم.

هال: (متعجب) جداً؟ آخه براي چی؟

دراگو: چون قبول خواستشون در تضاد کامل با اخلاق انسانی قرار می‌گیره.

هال بلند می‌خندد - دراگو می‌لوف گیلاس خود را روی میز می‌گذارد /

(کمی عصبی) خواهش می‌کنم نخندید آقا، بنگاه ما از نظر اخلاقی بسیار سختگیره. قوانین اجتماعی و عدالت مفاهیم بزرگی هستند که ما برای احیای اونها تلاش می‌کنیم.

هال: (خنده‌اش را فرو می‌خورد - از عکس‌العمل دراگو می‌لوف دست‌پاچه شده است) ...!

راستش ... این سختگیری‌ها مفهوم واژه‌ی جنایت رو تغییر نمی‌دن اینطور نیست؟

دراگو: می‌شه تو فرصت بهتری بحث کرد و به نتیجه رسید. شما طبق تشریفات معمول اینجا می‌اید تا

تقاضاتونو بشنویم. پس بگید، چطور می‌خواهید نابود بشه؟

هال: گیریم که من اینجا به طور رسمی خواهان نابودی یک فرد شدم...

دراگو: یک فرد؟ فکر می‌کنم مورد بحث ما کاملاً مشخصه!

هال: من دارم کلی به مسئله اشاره می‌کنم، آگه شما تشخیص دادید که کشتن اون از نظر اخلاقی قابل

قبول نیست چی؟

دراگو: هیئت تحقیقات اینو باید تعیین کنه.

هال: آگه بعضی از اعضای اون هیئت واجد صلاحیت نبودن چی؟

دراگو: ولی هستن!

هال: از نظر من!

دراگو: نظر مشتری برای ما محترمه، اما تنها نظر موجود نیست. نمی‌تونیم بیش از حد بهش بها بدیم. ما به

اخلاق تکیه می‌کنیم. به سوگندهائی که افراد با روحشون می‌خورند. به کسانی که از هر حیث صلاحیت دارن.

هر وقت خلاف این ثابت شده، خودمون اونا رو از بین بردیم تا درسی برای سایرین بشن. و بقای مؤسسه

تضمین بشه.

هال: یعنی می‌خواید بگید...

دراگو: بله... نابودشون کردیم، دوستان خودمونو، و این لازم بود، اما به ندرت به چنین مرحله‌ای

می‌رسیم.

هال: اخلاق هم جزو آموزشهای شماست؟

دراگو: البته! صد درصد! اینن مهمترین قسمت آموزش ماست.

هال: (با عصبیت فرو خورده) شما... شما آنارشیست هستین!

دراگو: (با قاطعیت) فیلسوف واژه‌ی مناسب‌تریه!

هال: ما باز داریم به جنگِ الفاظ می‌رسیم آقا! خیالتونو راحت کنم. هر دو یکیه.

دراگو: با کمی تفاوت آنارشیست‌ها هدفِ قابلِ ستایشی دارن. اما من به هدف کمتر فکر می‌کنم. من به عمل تکیه می‌کنم، فلسفه‌ی عملی، بدون شکست و به سرعت!

هال: یعنی شما هرگز با شکست مواجه نشدین؟

دراگو: نه ما طوری برنامه‌ریزی می‌کنیم که شکست غیرممکن بشه. فقط کافیه که برنامه‌مون و کشتن، از نظر اجتماعی برامون توجیه شده باشه.

هال: (مکث) باید اعتراف کنم که شما زیادی مقید به اخلاق و آرمان هستید.

دراگو: بله! همین‌طوره!

هال: ا...م... بدون شک شما قیمت‌های ثابتی، بسته به اهمیتِ قربانی دارین!

دراگو: بله!

هال: راستش من دنبال نابودی «بارون پورتو دوموانی» نیستم. ازتون خواهش می‌کنم که بهم فرصت بدید، از شما تقاضای نابودی فردِ دیگه‌ای رو بکنم.

دراگو: حتماً اگر این فرصت به شما داده بشه، کمیته‌ی تحقیقات...

هال: (قطع می‌کند) بله... بله... می‌دونم... مهم نیست، من باور کردم که وجدان و اخلاق در کمیته‌تون، منو به خواسته‌م می‌رسونه.

دراگو: (مکث کوتاه) خوب؟

هال: مسئله بر سرِ آدمِ متنفذیه که البته عنوانِ اشرافیت نداره.

دراگو: (محتاط و فکور) رئیس‌جمهور؟

هال: نه نه... اصلاً پستِ دولتی نداره. در واقع یک فردِ معمولیه. نرخ شما در چنین مواردی چقدره؟

دراگو: ظاهراً عملیات ساده‌س و خطرش هم کم خوب قیمتِ مناسبی داریم.

هال: البته شاید اشتباه می‌کنید، به نظرم می‌رسه که این قرارداد یکی از خطرناک‌ترین و مشکل‌ترین قراردادهایی باشه که تا به حال بستید. فردِ موردِ نظر ویژگیهای خاصی داره.

دراگو: اووم... پس در اینصورت... قیمت از بین بردنِ چنین فردی حدودِ نود هزار دلار... البته ممکنه بعد از بررسی شرایطِ فرد که هنوز برای من ناشناسه، قیمت رو افزایش بدیم یا کم کنیم.

هال: که اینطور!

/صدای باز کردن کیف توسط هال — او دسته اسکناسی را خارج می‌کند و روی میز می‌گذارد/
بفرمایید! اینهم پول مورد نظر شما! به طور نقد و یکجا. فکر می‌کنم حالا ضمانت شما رو برای اتمام کار نیاز دارم.

دراگو: البته آگه تحقیقات نشون بده که کشتن فرد مفید و مشروعه!

هال: حتا آگه این فرد پدر من، پدر شما و یا خودم باشم؟

دراگو: هیچ تفاوتی نمی‌کنه!

هال: و آگه من فردا یا هفته‌ی دیگه نظرم عوض شد چی؟

دراگو: متأسفم. امکان فسخ وجود نداره. این یکی از قوانین غیر قابل تغییر ماست.

هال: بسیارخوب. تمام شرایط شما رو می‌پذیرم، اما مردی که باید کشته بشه من نیستم.

دراگو: اون کیه؟

هال: (مکث) ایوان دراگو میلوفا!

/سکوت — چند لحظه‌ای در میان بهت دراگو میلوفا — صداهای پیرامون شان یکه‌تازی می‌کند/

دراگو: باور کنید... آه... اصلاً برام قابل پیش‌بینی نبود!

هال: از میزان تعجب‌تون پیداست.

دراگو: ولی... ولی من نمی‌دونم به چه دلیل خواهان مرگ من هستین. ما هیچوقت همدیگه رو ندیده بودیم. فراموش نکنید که باید دلایل قانع‌کننده ارائه بدید.

هال: هیچ ایرادی نمی‌بینم.

دراگو: خوبه! سازمان من در برابر تمام کیفیات انعطاف داره حتا غیرمنتظره‌ترین آنها، مثل همین درخواستی که شما دارید. خوب، ثابت کنید از بین بردن من از نظر اخلاقی لازمه.

هال: «تو کسی رو نکش» این یکی از ده فرمان کتاب مقدسه!

دراگو: بهتر نیست به زبان خودمون حرف بزنیم؟ انجیل در حیطه‌ی بحث ما نیست.

هال: ولی قوانین اجتماعی ما در این جامعه، از انجیل جدا نیست.

دراگو: معذرت می‌خوام، مثل اینکه لازمه اول روی اصول بحث مون توافق کنیم وگرنه می‌ترسم از همین ابتدا، درگیر یک بحث آکادمیک بشیم شما فقط بی‌عدالتی‌های منو ثابت کنید و اینکه سزاوار مرگم. این دیگه به عهده‌ی من و کمیته‌ی تحقیقه که درباره‌ی ارزش دلایل شما قضاوت کنیم.

هال: باشه موافقم، متوجه منظورتون شدم، پس به سؤال من جواب بدید آیا مسؤل مرگ «جان موسمان» شمائید؟

دراگو: (محکم) بله!

هال: اون از دوستان من بود...

دراگو: ای کاش دوستان بهتری برای معاشرت انتخاب می‌کردید.

هال: (عصبی) اون درستکار بود و بی‌آزار!

دراگو: (خون‌سرد — با نیم‌خند) جان موسمان، هفت سال پیش آسمان‌خراش فیدلیتی رو ساخت. از کجا سرمایه‌ی لازمه به دست آورد؟ کسی که زمانی کارمند ساده‌ی بانک بود... اما بعد از مرگش...

هال: اون اوایل توی بانک کار می‌کرد، اما قبل از مرگش رئیس یک کارخونه‌ی عظیم بود.

دراگو: آقای عزیز، اون پست رو یک‌شبه به دست آورد... چرا؟

هال: این سؤال اصلاً...

دراگو: (قطع می‌کند) اگه خاطرتون باشه کمی بعد از اتمام ساختمان فیدلیتی به رقابت با «کارولینا استیل» پرداخت و آخر سر هم اونو به ورشکستگی کشوند و بعد رئیس شرکت کارولینا به خاطر همین ورشکستگی خودشو کشت.

هال: برای اینکه به زندان نیفته.

دراگو: اون فقط به خاطر تقلب‌های موسمان خودشو کشت!

هال: (مکت — دست‌پاچه) ولی... یعنی... شما مطمئنید؟

دراگو: بله می‌تونم با مدارک دقیق ثابت کنم.

هال: بدم نمی‌آد، مدارکتونو ببینم... اما یک مورد دیگه، جس و هاردمان دو آدم شرافتمندی که ریاست و معاونت اتحادیه‌ی کارگران معدن جنوب غربی رو به عهده داشتن چی؟

دراگو: (بی‌حوصله) کجای کشتن اونها ایراد داره؟ شما اصلاً اونا رو می‌شناختید؟

هال: اینو می‌دونم که نابودی این دو رهبر برای مبارزات سندیکائی ضایعه‌ی بزرگی محسوب می‌شد.

دراگو: ابدأ اینطور نیست. اونها در مدت شش سالی که رهبری رو به عهده داشتند، اتحادیه، حتا یک موفقیت هم به دست نیاورد که هیچ در سه اعتصاب بزرگ هم به صورتی فاجعه آمیز شکست خورد. در صورتیکه شش ماه بعد از مرگ شون اتحادیه اعتصاب عظیم خودشو پیروزمندانه به پایان رسوند و از اون زمان تا حال مدام داره پیروزی به دست می آره.

هال: من حرف های شما رو می پذیرم ولی ترجیح می دم مدارک و اسناد شما رم برای یقین قطعی ببینم.

دراگو: باشه. اما دلم می خواد توی بحث هم منو متقاعد کنین. آگه موفق بشید باید بگم کار بی نظیری کردید.

هال: خواهید دید که می شم.

دراگو: منتظرم!

هال: حقیقت و منطق؛ این چیزیه که باید باهاش مواجه بشین تا حرف های منو بپذیرین. من اساساً در مشروعیت و موجه بودن سازمان شما بحث دارم، جامعه، مسئولیت سلامتی خودشو به عهده داره و دیگه دورانی که یک مرد با یک گروه نخبه صاحب اختیار سرنوشت یک جامعه باشه به سر اومده. شما نمی تونید خودتون قانون گذار باشین، خودتون اجرا کنید، خودتون قضاوت کنید و محکوم کنید و خودتون هم به مجازات برسونید... این بیشتر از اونکه درست باشه و به صلاح جامعه، یک فکر رادیکالیستی محضه!

دراگو: من کاملاً می پذیرم که این اسمش تکرویه، ولی من مخالف اینم که جامعه می تونه خودش راهگشای خودش باشه، ما به هر حال عامل پیشرفت و هدایتش هستیم.

هال: این نظر خودتونه باید دید قضاوت تاریخ چیه شما هر طوری که دوست دارید و می تونید فکر کنید و تصمیم بگیرید، اما...

/موزیک کوتاه در میان کلام هال اوج می گیرد، در فروکش، ادامه و در واقع پایان بحث را بعد از چند ساعت داریم، همه و هیاهوی پس زمینه بسیار کاسته شده است، طوری که دیگر می توان جز صداهای پراکنده گاه و بی گاه چیزی نشنید/

هال: (آرام تر) خوب؟ چرا ساکتین؟

دراگو: (خسته و بی رمق) آه... هه... انتظار دارین ساعت سه صبح چه حالی داشته باشم. فکر می کنم ما وفادارترین مشتری های این رستورانیم.

(نیم خند)

هال: (با سماجت) من هنوز منتظرم!

دراگو: هوم... که به شکست خودم اعتراف کنم؟ این بی رحمیه!

هال: اما شجاعتِ شما رو ثابت می‌کنه.

دراگو: (آرام) بعد از یازده سال فعالیتِ موفقیت‌آمیز! هه! در واقع باید بگم که شکست نخوردم، حقیقت اینه که دیگه نمی‌دونم چطور باید جوابتونو بدم همین.

هال: از نظر من همین کافیه، علم و قانون هم همینو می‌گه توی دادگاه‌ها هم زمانی شکست خودشو نشون می‌ده که جریانِ کلماتِ توجیه‌گر متوقف می‌شه.

دراگو: درسته... من... من به اندازه‌ی کافی به عاملِ جامعه اهمیت ندادم، اما باز هم معتقدم که این کشتارها ذاتاً درست و به‌جاست.

هال: اما از نظرِ اجتماعی مردودند.

دراگو: بسیارخوب... بسیارخوب پذیرفتم کشتارهای من غیر قابلِ توجیهند، قبول!

هال: و تمام.

دراگو: توی بحث کم نمی‌آرین، نه؟

هال: قضاوت به عهده‌ی دیگرانه!

دراگو: بسیارخوب، قراردادِ شما پذیرفته است، پولتونو گرفتم و قضیه از نظرِ من تمام شده‌س اما باید به من فرصتِ چند روزه داده بشه که کارهامو سر و سامانی بدم و بعد به مأمورینم دستورِ آغازِ عملیات رو ابلاغ کنم.

هال: (متعجب) ها؟... خدای من... فکر کردین من کیم؟ فرزندِ شیطان؟ اصلاً لازم نیست تا این حد پیش بریم... همین که ماهیتِ غلطِ کشتارها رو پذیرفتید و طبیعتاً قبول کردید که سازمان‌تون متلاشی بشه، برای من کافیه!

دراگو: تعهد، تعهد آقا! من پایبندِ قراردادمون هستم، دلم نمی‌خواد صرفاً به خاطرِ اینکه بحث بر سرِ خودم بود، جا بزنم... من هنوز سرسختانه به اصولِ خودم احترام می‌ذارم. من در طی چند روزِ آینده فرمانِ قتلِ خودمو خواهم داد.

هال: (بلند) این دیگه خیلی مسخره‌ست من اینو نمی‌خوام.

دراگو: قرارداد اینو می‌خواد اما یک مسئله‌ی کوچیک وجود داره. فکر می‌کنم کشتنِ من، کارِ بسیار دشواری باشه، شما باید بیست و پنج هزار دلار دیگه بپردازین.

هال: ها؟

دراگو: این رو به حساب تعریف از خودم نگذارید اما باور کنید سعی خواهم کرد تا جایی که ممکن باشه مأموریت قتل رو برای اعضای سازمان مشکل کنم. طوری که بیش از صد و پانزده هزار دلار پرداختی شما، آب بخوره.

هال: ولی... ولی گفتم که اگه شما حاضر بشید سازمان تونو منحل کنید...

دراگو: (قطع می کند) خیلی خوب دیگه بحث از نظر من تمام شد. بهتره پیش از اینکه عذرمنو توی این رستوران بخوان خودمون بریم.

/بلند می شود - صدای کشیده شدن صندلی بر زمین /

بقیه کارها به خودم مربوط می شه. به هر حال مؤسسه، منحل خواهد شد به شرطی که مأموریت افراد موفقیت آمیز باشه. بنابر قوانین مؤسسه اگه تا مدت یک سال نتونن منو از بین ببرن، پول پرداخت شده با بهره پنج درصد به شما برگردونده می شه.

هال: گوش کنید آقای دراگو میلوف من دوباره این نکته رو یادآوری کنم که ما، یعنی من و شما پذیرفتیم که خودگردانی جامعه به مثابه پایه ی تمام اصول اخلاقی و...

دراگو: (قطع می کند) معذرت می خوام، فقط پایه ی پاره ای از اصول اخلاقی و نه تمام اصول! فرد همواره فرده.

هال: شما فکر می کردین سازمان تون مفیده ولی دیگه این فکر رو نمی کنید. پس مشکلی وجود نداره.

دراگو: من این فکر می کنم، تنها مسئله ای که هست اینه که توی بحث شکست خوردم. با همه ی تلاشی که کردم نتونستم به بعضی سئوالات جواب بدم.

هال: ولی...

دراگو: (محکم) حرفتون تموم شد؟

هال: (آهی از سر استیصال) بله!

دراگو: من به مؤسسه م می بالم و حاضر نیستم برای اولین بار از اصول سفت و سختی که برای اون پایه ریزی کردم تخطی کنم. البته تا جایی که بتونم تلاش خواهم کرد که جون سالم به در ببرم.

هال: من دیگه نمی دونم چی باید بگم...

دراگو: می دونید آقا... از شما خوشم اومده... می دونم که می تونم به شما اعتماد کنم.

هال: در چه موردی؟

دراگو: آقای هال، من دختری دارم که مادرش فوت کرده، اگه مؤسسه موفق شد، اونو به شما خواهم سپرد. البته به سن قانونی رسیده و احتیاجی نیست کسی قیمومیت اونو به عهده بگیره... ولی هنوز مجرده.

من برایش ثروتی باقی می‌دارم که محتاج هیچکس نباشه. بعید نیست آخر هفته با شما آشناش کنم، برای احتیاط.

هال: چرا به من اعتماد می‌کنید؟

دراگو: آگه شما طرفدار پر و پا قرص اصول اخلاقی نبودید، من امروز شکس نمی‌خوردم.

هال: ... هه... متشکرم کجا باید با ایشون آشنا بشم؟

دراگو: زیاد دور نیست در «اج مور»!

هال: عجب... من خودم هم قراره تعطیلی پایان هفته رو اونجا باشم.

دراگو: خوب... پس عالیه کجای اج مور می‌رید؟

هال: راستش نمی‌دونم. این اولین باریه که اونجا می‌رم. در واقع به اونجا دعوت شدم.

دراگو: ما کنار هادسن هستیم. می‌تونیم یکی دو ساعتی با هم باشیم. پس هر ساعتی فرصت داشتید به من زنگ بزنید و آدرستونو بدید تا دنبالتون پیام شماره تلفنمو براتون می‌نویسم.

/صدای ورقی کاغذ که در می‌آورد و شروع به نوشتن می‌کند/

بفرمایید.

هال: (بلند می‌شود - صدای صدلی) ازتون ممنونم... شبتون بخیر.

دراگو: هه بهتره بگین صبح‌تون بخیر.

/صدای گام‌های او که دور می‌شود/

هال: (بلند) آقای دراگو میلوف!

/دراگو میلوف می‌ایستد/

دراگو: (از دورتر) بله؟

هال: (بلند) یعنی... هنوز هم سر تصمیم‌تون هستین؟ من بیشتر دلم می‌خواد که...

دراگو: صبح بخیر جوون!

/صدای گام‌های او که دور می‌شود... موزیک اوج می‌گیرد. در فروکش موزیک داخل اتوموبیل هستیم گرونیا و هال در راه خانه‌ی بیلاقی دراگو میلوف/

گرونیا: خوب... مسافرت با قطار چطور بود؟

هال: خسته‌کننده و کسالت‌بار!

گرونیا: تقصیر خودته وینتر، آگه رضایت داده بودی که دیروز با من بیای، در طول راه به همصحبتی داشتی.

هال: (مهربان) راستشو بخوای حق با توئه، ولی مجبور بودم.

گرونیا: دائیم خیلی دوست داره تو رو ببینه. البته من هنوز حنا اسمتو بهش نگفتم. امیدوارم تأثیری رو که دوست دارم رو همدیگه بذارید.

هال: منم امیدوارم. حالا چرا انقدر با سرعت رانندگی می کنی؟

گرونیا: خوب معلومه می خوام هر چه زودتر با هم آشنا بشین.

هال: (می خندد) راجع به من با اون صحبتی نکردی؟

گرونیا: (با شرم) چرا... خوب... کم و بیش...

هال: راستی گرونیا تو اهالی اج مور رو می شناسی؟

گرونیا: اینجا جای بزرگی نیست. اکثر مردم همدیگه رو می شناسن.

هال: تو محل سکونتِ مردی به نام ایوان دراگو میلوف رو می شناسی؟ ظاهراً دختری هم داره!

گرونیا: دراگو میلوف؟ تا به حال چنین اسمی رو نشنیدم، مطمئنم که آدمی به این اسم در اج مور نیست. چون اونطور که از اسمش پیداست باید روسی تبار باشه، آگه چنین کسی بود حتماً ما می شناختیمش چطور مگه؟

هال: خوب شاید تازه ساکن اینجا شده باشه.

گرونیا: نمی دونم شاید. ما خودمون هم البته مدتِ زیادی نیست که به اینجا اومدیم دیگه داریم می رسیم... کم مونده...

/موزیک... سپس صدای زنگِ در - ما بیرون در - هم راه هال و گرونیا هستیم /

هال: ظاهر من چطوره؟ دلم می خواد تأثیر لازمو داشته باشه!

گرونیا: نترس همه چی مرتبه، تو الان گروسه رو می بینی، خدمت کار ما در اج مور؛ زن خوبیه.

/صدای در که باز می شود /

گروسه: سلام خانم، سلام آقا، خوش اومدین، بفرمائین.

هال: متشکرم گروسه!

گروسه: چمدون آقای هال رو بردار، دائی سرژ کجاست؟

گروسه: تو کتابخونه خانم.

/صدای گام‌های شان — بسته شدن در — تداوم گام‌ها/

گرونیا: بسیارخوب... پس خودش تا چند دقیقه دیگه می‌آد، تو بشین توی سالن وینتر من و گروسه می‌ریم که اتاق تو رو آماده کنیم.

هال: باشه، من منتظر می‌شم.

گروسه: با اجازه‌تون آقا.

هال: خواهش می‌کنم.

گرونیا: (به شوخی) خوش بگذره وینتر!

/هال در جواب، تنها می‌خندد — صدای گام‌های آن دو که دور می‌شوند و خارج می‌گردند — چند لحظه سکوت — هال چند قدمی می‌زند و روی مبل می‌نشیند — هم‌زمان صدای باز و بسته شدن در و ورودِ دراگو میلوف که در جا خشکش می‌زند/

دراگو: (متعجب) وینتر هال؟

هال: (بلند می‌شود — بسیار متعجب) خدای من!... شما اینجا چیکار می‌کنید؟

دراگو: پس شما همون جوان خوبی هستین که به خونهِ ییلاقیِ خودم دعوتش کردم.

هال: ولی... آخه...

دراگو: متأسفانه یا خوشبختانه ما مجبوریم به هم معرفی بشیم.

/صدای گام‌های اش که به هال نزدیک می‌شود/

سرژ کنستانتین! خوش اومدین آقای هال!

هال: پس... پس به این دلیل که گرونیا محل اقامتِ دراگو میلوف رو نمی‌شناخت.

دراگو: من اینجا دای سرژم نه دراگو میلوف!

هال: ولی نمی‌فهمم شما راجع به دخترتون با من حرف می‌زدین... خاطررتون هست؟

دراگو: گرونیا فکر می‌کنه خواهرزاده‌ی منه، اما در واقع دخترمه، این داستانِ درازی داره، فرصتِ بهتری می‌خواد تا براتون تعریف کنم، هه! عجب اتفاقِ جالبی افتاده. من شما رو به عنوان حامیِ گرونیا انتخاب کردم و اینطور که پیداست اون شما رو دوست داره. و شاید شما هم اونو، اینطور نیست؟

هال: (با صدائی لرزان — گیج) من... راستش نمی‌دونم چی بگم.

دراگو: اشتباه نمی‌کنم؟

هال: نه... من... منم اونو دوست دارم... ولی... می‌خوام بدونم که اون... اون می‌دونه که شما...

دراگو: ابدأ! من فقط دایم هستم، صاحب یک شرکت بزرگ وارداتی پس بهتره مواظب باشین... ظاهراً داره می‌آد.

/صدای گام‌های گرونیا که نزدیک می‌شود - دراگو می‌لوف رشته‌ی کلام را تغییر می‌دهد/

بله... بله... منم تورگینف رو به تولستوی ترجیح می‌دم. البته منظورم به هیچوجه تحقیر تولستوی نیست، فقط فلسفه‌ی اونو نمی‌پسندم، اونهم از این زاویه که... آه گرونیا اومدی!

گرونیا: هه، ظاهراً شما خودتونو به هم معرفی کردین، منو ببین که می‌خواستم شاهد لحظه‌ی دیدارتون باشم.

دراگو: دیگه دیر شده گرونیا!

گرونیا: بله... دارم می‌بینم، بهتره بریم سر میز شام.

هال: آگه... آگه دائی تون موافق باشن عالیه!... راستش منم گرسنمه.

دراگو: چرا که نه، بریم!

/صدای گام‌های شان که با ته‌رنگ خنده‌ای آمیخته است - موزیک، در فروکش موزیک، شب است و فضای خارجی خانه - دراگو می‌لوف و هال در تنهایی مشغول صحبت‌اند/

هال: یعنی... واقعاً گرونیا از این مسائل بی‌اطلاع است؟

دراگو: بله! کاملاً! پدر من از جنگ روس و ترکیه سود زیادی برد. اون با ارتش قرارداد داشت و تونست مبلغ صد و پنجاه میلیون روبل پس‌انداز کنه هم‌ه‌ی این پول‌ها به من رسید. زمانی که دانشجو بودم ویروس انقلابی‌گری به من هم سرایت کرد و وارد حزب روسیه‌ی جوان شدم. بارها به زندان افتادم. زنم در همون دوران بر اثر بیماری درگذشت و مدتی بعد هم برادرش «ایوان دراگو می‌لوف»؛ در آخرین عملیات حزبی مون که ناموفق هم موند، گیر افتادم و به سیبری تبعید شدم. از اونجا به آسونی فرار کردم و تبدیل شدم به «ایوان دراگو می‌لوف» یعنی برادر زن مرحومم. اون موقع گرونیا شیرخواره بود. با گرونیا به اینجا اومدم اما ثروتم توسط دولت روسیه ضبط شد، حالا گرونیا بزرگ شده و من دائی شم. یک شهروند متنفذ شیکاگویی.

هال: که اینطور...

/صدای پاکتی کاغذی که دراگو می‌لوف آن را روی میز می‌گذارد/

دراگو: خوب بپردازیم به کار خودمون. من منتظر مردی هستم که باید فرمان کشتن خودمو بهش بدم... این پاکت حاوی همه‌ی دستورات و مدارک منه... قانوناً گرونیا باید تمام اوراق و اسناد رو امضاء کنه و

شما مشاور و قیم اون خواهید بود. شما بعد از مرگ یا تا بازگشتم مسئولِ ثروتم خواهید بود اگه احياناً تلگرافی از شما پول یا چیزِ ديگه‌ای خواستم با استفاده از دستوراتِ عمل‌های توي پاکت برام بفرستيد. من مبلغ لازم رو به حسابِ اعضاي مؤسسه ريختم که بتونن به وظیفه‌شون عمل کنن. شما کمک‌شون کنید!

هال: شما... شما می‌خواين کمک‌شون کنم که شما رو بکشن؟ پدرِ دختری رو که دوست دارم؟

دراگو: (محکم و قاطع) دستوراتِ منو انجام خواهید داد... اينطور نيست؟

هال:

دراگو: من جواب می‌خوام!

هال: (عصبی) البته! خیلی خوب!

دراگو: هاس، بايد تا یکی دو دقیقه ديگه برسه.

هال: همونی که قراره دستور بگیره؟

دراگو: بله، آدم باثبات و جدیه، خودتون قضاوت خواهد کرد.

/صدای اتوموبیلی که نزدیک می‌شود و می‌ایستد و خاموش می‌شود/

گفتم که سر وقت! شاید ندونه ما اين بیرون نشستيم!

هال: گروسه داره می‌ره بیرون پیشوازش الان راهو نشونش می‌ده.

دراگو: شاید با راننده، خدمت‌کار و دوستِ قدیمیِ منم آشنا بشی. اون منو از روسیه می‌شناسه...

اسمش ولادیمیره!

/صدای گام‌های دو مرد که نزدیک می‌شوند... و می‌ایستند/

هاس: (بلند) سلام رئیس!

ولادیمیر: سلام آقا!

دراگو: سلام هاس! سلام ولادیمیر! آقایون با دوست و مشتریِ مهمِ جدیدمون آشنا بشين، وينتر

هال!

هال: خوشوقتم!

هاس: (با درنگ و تردید) مام همینطور!

ولادیمیر: خانمِ گرونیا کجان آقا؟

دراگو: خوابه، ولادیمیر... خیلی خسته بود، تو بهتره بری بشینی تو سالن من با هاس کار دارم «گروسه»
بهت می‌رسه.

ولادیمیر: چشم آقا می‌رم.

/صدای قدم‌های ولادیمیر – صدای دری که باز و بسته می‌شود/

دراگو: خوب هاس مأموریتِ خطرناکی می‌خوام بهت بدم که ممکنه جزو معدود مواردِ شکست
باشه.

هاس: (به شوخی می‌گیرد) چه شروع امیدبخشی! خوب ادامه بدین!

دراگو: مأموریتِ موردِ تأیید و تصویبِ من قرار گرفته. دلایل قانع‌کننده. فردِ موردِ نظر باید نابود بشه. دفتر
یکصد و پانزده هزار دلار پول دریافت کرده که یک سومش باشد به تو پرداخت بشه، اینهم قسطِ اولش!

/صدای پاکتِ پول که روی میز گذاشته می‌شود/

دراگو: برش دار!

هاس: (برمی‌دارد) دستمزدش که خوبه در واقع برای من استثنائیه.

دراگو: کسی هم که باید بکشی یه آدمِ استثنائیه می‌تونی از «شوارتز» و «هریسون» کمک بگیری.
اگه در طولِ مدتِ معینی ناکام موندی کلیه‌ی مؤسسه رو به خدمت بگیر!

هاس: (متعجب – بلند) ... مگه... این مرد کیه؟

دراگو: (به حال) آقایِ حال به گرونیا چه خواهید گفت؟

حال: (لحظه‌ای سکوت) ... گفتنِ نیمی از حقایق کارها رو روبراه می‌کنه. من پیش از آشنائی با شما راجع به
سازمان تون با اون صحبت کردم می‌تونم بهش بگم که شما به وسیله‌ی همون سازمان تهدید شدید.

دراگو: خوبه!

هاس: اینجا چه خبره؟

دراگو: آقایِ وینترِ حال، اداره‌ی امور رو به عهده می‌گیرن. ایشون احتیاجاتِ شما رو از هر نظر برطرف
خواهد کرد شما باید به طورِ مرتب ایشون رو در جریان بذارین!

هاس: مگه این آقا کین، رئیس؟

دراگو: باید یادت باشه هاس که شخصِ موردِ نظر هر کی باشه باید با تمامِ قوا تون کوشش کنید، هم برای
نابودی اون و هم حفظِ جونِ خودتون، می‌دونی که نتیجه‌ی ضعف نشون دادن چیه تمام افراد سوگند
خوردن که مأمورِ متهم به ضعف رو نابود کنن.

هاس: من خودم همه چیز رو می دونم رئیس. این مرد کیه؟ من دوست دارم کاری رو که بهم می سپرن زودتر تمومش کنم.

دراگو: می دونستم هاس تو از بهترین افراد من هستی، حاضری؟

هاس: (هیجان زده) بله رئیس!

دراگو: اسم مرد مورد نظر، ایوان دراگو میلوفا!

هاس: ... یعنی... دی... یعنی... هه... خود شما؟

دراگو: بله هاس عزیز! من!

هاس: ولی...

دراگو: شنیدی که چی گفتم هاس روشن و صریح!

هاس: در اینصورت...

دراگو: در این صورت چی؟

هاس: ... پس دیگه صبر کردن فایده نداره!

/هاس اسلحه می کشد - هم زمان دراگو میلوفا به سرعت دست او را می گیرد - صدای ناله ها و نفس نفس های آن دو در حین درگیری... /

دراگو: (در حال تقلا) قبل از اینکه دستتو بشکنم اسلحه تو بنداز!

هاس: ام... کان... ندا... ره!

/صدای درگیری چند لحظه ای ادامه می یابد... کم کم، صدای هاس رو به خاموشی می رود... دراگو میلوفا رهایش می کند، هاس روی زمین می افتد... دراگو میلوفا به حال نزدیک می شود /

دراگو: هال عزیز، شما شاهد تکنیک بی حس کردن از طریق فشردگی شریان که مغز رو از فعالیت می اندازه بودین. اگه یه خورده بیشتر ادامه می دادم می مرد. اما حالا تا چند ثانیه دیگه به هوش می آید! بفرمائید داره تکون می خوره.

هال: اون... اون واقعا می خواست شما رو بکشه!

دراگو: ما با کسی شوخی نداریم.

/صدای ناله های هاس که به هوش می آید /

هاس... بهت گفتم که کار ساده ای نیست. اولین سعی ات با شکست مواجه شد. ممکنه باز هم همینطور بشه.

هاس: (سرفه‌ای می‌کند) شما که اینقدر سخت می‌گیرین پس... پس چرا می‌خواین بکشمتون؟

دراگو: من اصلاً دلم نمی‌خواد بهمیرم ولی تو باید کار خودتو بکنی، گلوت چطوره؟

هاس: آه... درد می‌کنه (سرفه‌ای دیگر) حالا می‌خواین با من چیکار کنین؟

دراگو: تو رو تو اتوموبیلیم می‌ندازم و دور از اینجا، خارج شهر پیاده‌ت می‌کنم. اگر بذارمت اینجا، قبل از فرار من ممکنه آقای هال دستتو باز کنه. اسلحه‌ت رو هم برداشتم. بلند شو و با من بیا تو ماشین.

هاس: (بلند می‌شود) مثل اینکه چاره‌ی دیگه‌ای ندارم.

دراگو: خوب... خداحافظ هال موفق باشی. از این لحظه مبارزه‌ی ما شروع می‌شه. برای ماشین متفکری مثل من، بد نیست، مدتی هم مستقیماً درگیر حادثه بشه! یه تنوعه!

هال: خداحافظ!

دراگو: حرفه‌ام و وظایفتم فراموش نشه!

هال: سعی خودمو می‌کنم.

دراگو: مواظبِ گرونیا باش!

هال: مطمئن باشین!

دراگو: وسایل مو برداشتم، تو ماشینه. ولی اگه چیزی رو فراموش کرده باشم تلگراف می‌زنم.

هال: باشه.

دراگو: بریم هاس... صبر کن ولادیمیر رو صدا کنم. حرکتِ بیهوده نکن هاس وگرنه دوباره بیهوش می‌شی!

/صدای گام‌های دراگو می‌لوف که به طرفِ در می‌رود — در را باز می‌کند /

(بلند) ولادیمیر... باید حرکت کنیم، عجله کن!

/صدای گام‌های او که دوباره به ما نزدیک می‌شود — متعاقباً صدای گام‌های عجول ولادیمیر که وارد فضای بیرونی می‌شود و در را می‌بندد /

دراگو: آماده‌ای؟

ولادیمیر: بله آقا بریم.

دراگو: تو جلوتر برو تو ماشین... ما می‌آیم.

ولادیمیر: چشم آقا...

/صدای قدم‌های ولادیمیر که دور می‌شود /

هال: آقای دراگو میلوف!

دراگو: چیه هال؟

هال: ای کاش که می شد دست بردارین! به خاطر گرونیا!

دراگو: (مکث - سکوت) مواظبش باش! خدا نگهدار! راه بیفت هاس!

/صدای گام‌های آن دو که دور می شوند - از دور روشن شدن اتوموبیل - موزیک اوج می گیرد.../

«پایان قسمت سوم»

«قسمت چهارم»

/داخل اتوموبیل - این بار هال پشت فرمان است /

گرونیا: می تونم ازت بپرسم چرا با این سرعت، اول صبح داریم می ریم شهر؟

هال: (کمی بلند - اما خون سرد) یکبار که بهت گفتم گرونیا، داریم می ریم که با هم ازدواج کنیم.

گرونیا: (عصبی) یه خورده جی باش وینتر!

هال: از این جدی تر ممکن نیست!

گرونیا: (بلند) دائی سرژ کجاست؟

هال: رفته گرونیا، با قطار صبح پیش از رفتن رسماً منو قیم شما کرد و فکر می کنم هر چه زودتر بهتره سر و

سامونی به اوضاع زندگی مون بدیم. مگه اینکه اعتراضی جدی داشته باشی!

گرونیا: البته که دارم وینتر! حاضر نیستم اینطوری ازدواج کنم، هرچقدر هم که دوستت داشته باشم. تا

وقتی نفهمم اینجا چه خبره کاری نمی کنم. دائی سرژ کجاست؟

/صدای توقف اتوموبیل /

گرونیا: چرا وایستادی؟

هال: (آرام) ببین گرونیای عزیز، نمی خوام بیهوده تشویقت کنم که شهامت داشته باشی. من

خوب می شناسمت و می دونم که اینجور زمینه سازی ها بیخوده، راستش نمی دونم دائیت کی برمی گرده، اصلاً

برمی گرده یا نه؟ یادت هست برات از سازمان آدم کشی حرف زدم؟

گرونیا: (ترسیده) اوهوم.

هال: خوب اینبار دائی تو رو به عنوان قربانی انتخاب کرده و داییت برای حفظ جون خودش فرار کرده،

همین!

گرونییا: (گیج و ترسیده) چی... چی گفتی؟... دا... دا... دائی سرژ؟... این... هه... این غیرممکن...
غیرممکنه!

هال: راست می‌گم گرونییا! حرفمو باور کن! اون در واقع سرتاسر بعد از ظهر دیروز رو که توی کتابخونه بود، داشت اسناد و مدارکشو فراهم می‌کرد، چون ماجرا رو فهمیده بود.

گرونییا: ... خوب... چرا از پلیس تقاضای کمک نکرد؟

هال: تو باید بهتر بشناسیش، اون یه آدم معمولی نیست. اصلاً نمی‌خواست پلیس توی این قضیه دخالت کنه. وانگهی از من قول گرفت که اصلاً تو کارهاش مداخله نکنم.

گرونییا: ولی... (سریع) ولی من این قولو ندادم و همین الان می‌رم و پلیس رو خبر می‌کنم.

هال: (به سرعت و بلند) گوش کن گرونییا! بچه نشو قضیه جنون‌آمیزه و باورنکردنی! اما واقعی، می‌فهمی؟ اون مخالف دخالت پلیسه این خواست خودش. این دستوریه که خودش به من داده، اگه بر خلاف میل و دستورش عمل کنی مسؤلش منم و این مسؤلیت برای من که بهش قول دادم سنگینه!

گرونییا: امکان نداره... باورنکردنیه... این... این... آره... تو داری شوخی می‌کنی!

هال: (آرام‌تر) دائی ت دیشب چمدونشو بست و رفت. پیش از خداحافظی تو رو سپرد به من. مدارک و اسناد مهمی رو هم به من داد. یک کاغذ هم برای تو، توی پاکت مدارک بود، بیا!

/صدای کاغذی که به گرونییا می‌دهد/

خطشو که می‌شناسی، بخون!

گرونییا: ها؟... اینو دائی سرژ نوشته؟

هال: بخون! می‌خوام بشنوم!

گرونییا: گهگاه شما را در جریان خواهم گذاشت. گرونیای عزیز، با ازدواج شما موافقم. باقی کار بسته به میل خودتوست... مواظب خودت باش!

هال: خوب... نظرت چیه؟

گرونییا: ... باور نمی‌کنم...

هال: متأسفانه نمی‌تونم همه چیز رو برات توضیح بدم. فقط اینو می‌تونم بگم که اگه ظرف یکسال دائی ت کشته نشد، برای همیشه نجات پیدا خواهد کرد... فقط پلیس نباید مطلع بشه...

گرونییا: خیلی خوب... پس من الان حاضر به ازدواج نیستم. بعد از همین یکسالی که می‌گی!

هال: باشه، هرطور میلته. الان می‌خوای چیکار کنی؟

گرونیا: خودت چی؟

هال: من باید به شیکاگو برم، برای رسیدگی به کارهای دائمی سرژ تو!

گرونیا: ... آه... به هر حال منم می‌رم شهر...

هال: خیلی خوب... پس بریم.

/صدای حرکت مجدد اتوموبیل – موزیک اوج می‌گیرد... در فروکش صدای گام‌های هاس را داریم که در راه‌روئی گام می‌زند... به دری می‌رسد. چند ضربه‌ای به در می‌زند و وارد می‌شود/

هاس: سلام آقای هال.

هال: (از کمی دورتر) سلام هاس بیا بشین!

هاس: آقای هال، رئیس داره می‌ره نیویورک. ردشو گرفتیم. تا شیکاگو با ماشین خودش اومده و از اینجا به بعد با قطار شب حرکت کردن. ولادیمیر هم همراهشه. من نتونستم بهش برسم. منو تو بیابون ول کردن.

هال: الان کی دنبالشه؟

هاس: به شوارتز تلگراف زدم تا با قطار بعدی تعقیبش کنه. یه تلگراف هم به مدیر بخش نیویورک زدم. می‌شناسیدش؟

هال: استار کینگتون نیست؟

هاس: چرا خودشه. براش اوضاع رو تشریح کردم و تقاضا کردم دو نفر رو بفرسته دنبال رئیس. حالا اومدم اینجا دنبال هریسون. اگه استار کینگتون موفق نشد در اولین فرصت می‌ریم نیویورک.

هال: (تند) ولی ظاهراً از دستورات آقای دراگو میلوف سرپیچی کردی... اون خودش به تو دستور داد که فقط از شوارتز و هریسون کمک بگیری و وارد عمل بشید و اگه موفق نشدین از سایرین کمک بگیرید، اونوقت...

هاس: (قطع می‌کند) فکر می‌کنم شما هنوز با قوانین عملیاتی ما آشنائی ندارین. هر وقت سوژه وارد حوزه عملیاتی منطقه‌ی دیگه‌ای بشه، از اعضای تیم اونجا استفاده می‌کنیم، این استثنا نداره.

هال: یعنی می‌گین باید...

/صدای چند ضربه‌ای که به در می‌خورد و هریسون وارد می‌شود/

هریسون: آقای هال!

هال: بعله هریسون؟ چی شده؟

هریسون: یک تلگراف بلندبالا، از استار کینگتون و یک تلگراف از شاخه‌ی «سنت لوئی».

هال: بخونش هریسون!

هریسون: «رئیس را در راه آهن دیدیم. سه دنده از «دمپسی» و بازوی راست نورتون را شکست. یکی از افراد هم کشته شد، او فرار کرد. حدس می‌زنم که رئیس به طرف سانفرانسیسکو رفته باشد. به شاخه‌ی سنت لوئی دستور دادم وارد عمل بشود. ممکن است به پول احتیاج پیدا کنیم. مبلغی برای خرج‌های احتمالی بفرستید» تمام.

هاس: خدای من... ما باید بریم نیویورک هریسون. خودمون می‌ریم دنبالش.

هال: تلگرافِ دومو بخون هریسون.

هریسون: این یکی از طرفِ مدیرِ شاخه‌ی سنت لوئیّه «من به وظایفم عمل خواهم کرد اما احساس می‌کنم برای حل مشکلات به یک کجکع عمومی نیاز داریم. من به قضاوتِ رئیس درباره‌ی خودش اعتراض دارم. ما باید تبصره‌ای برای اینگونه موارد قائل می‌شدیم... منتظرِ دستورِ اکیدِ دبیرِ جدیدِ مؤسسه هستم. قدرِ مسلم او هنوز وارد سانفرانسیسکو نشده.» تمام.

هال: ... آه... که اینطور!

هاس: بچه‌ها دارن قاطی می‌کنن، اینجوری کار پیش نمی‌ره.

هریسون: برای منم هنوز حل نشده. چه جوری و چرا باید دنبال کشتنِ رئیس باشیم؟

هاس: من خودشو دیدم هریسون، اصلاً شوخی نداره.

هریسون: چیکار کنیم آقای هال؟

هال: بهتره شما برید نیویورک، من باید به این تشتت‌ها پایان بدم.

هاس: آخه چطوری؟

هال: به همه‌ی شاخه‌ها تلگرافِ ثابتی مبنی بر ضرورتِ اجرای خواستِ رئیس می‌زنم. این شاید...

/صدای زنگِ تلفن کلام را در دهانِ هال می‌خشکاند... هال گوشی را برمی‌دارد/

هال: بله، بفرمائید!

صدا: سلام من از طرفِ استار کینگتون زنگ می‌زنم.

هال: اسمتون؟

صدا: سینکلر!

هال: خوب درسته، موضوع چیه؟

صدا: ظاهراً رئیس هنوز تو نیویورک. اون کارتی رو به قصد کشت زده. اما کارتی هنوز زنده است. اون عصبانیه. می‌گه اونطوری که باید تلاش نمی‌کنیم.

هال: کی؟

صدا: رئیس، اون به کارتی گفته اگه این سهل‌انگاری‌ها ادامه پیدا کنه نوع برخوردشو عوض می‌کنه اون در واقع همه رو تهدید کرده...

هال: (زیر لب) خدای من... اون واقعاً دیوانه شده!

صدا: چی گفتین؟

هال: مورد دیگه‌ای نیست که بخواین اضافه کنین؟

صدا: اون گفته به هیچوجه نباید از قوانین تخطی کنین. استار کینگتون معتقدیه ممکنه اون دست به عمل توجیه نشده‌ای بزنه... به شدت عصبانیه!

هال: خیلی خوب... بگو تا اونجائی که ممکنه هوشیار عمل کنن. اون دوست داره قدرت سازمان، خودشو هم مرعوب کنه... من دلم نمی‌خواست بمیره، ولی اگه اینطور می‌خواد به استار کینگتون بگو در اولین فرصت یه ضربه بهش بزنین.

صدا: اگه تونستیم.

هال: گفتین نیویورک نه؟

صدا: بله شواهد اینطور نشون می‌دن.

هال: هریسون و هاس فوراً میان نیویورک. بهش بگو وینتر هال گفت مبلغ کمکی رو با این دو مأمور می‌فرستم.

صدا: بسیار خوب آقای هال.

/قطع می‌شود - هال گوشی را می‌گذارد - چند لحظه سکوت /

هاس: حالا چیکار کنیم آقای هال؟

هال: به شاخه‌ی سنت لوئی تلگراف بزنین و بگید که دراگو میلوفا ظاهراً هنوز تو نیویورک. خودتون هم سریع برید نیویورک مبلغ درخواستی استار کینگتون رو از حسابداری بگیرید. مرتب با اینجا در تماس باشین.

هریسون: بریم هاس...

هاس: بریم... (مکث) آقای هال؟

هال: چیه؟

هاس: یعنی واقعاً دوست داره که... که بمیره؟

هال: نه هیچ احمقی دوست نداره بمیره، اون فقط دلش می‌خواد که شماها همه‌ی سعی تونو برای کشتنش بکنین! همین اون به خودش مطمئنه (مکت) برین دیگه... وقتو تلف نکنین... اون جدیت می‌خواد...

هریسون: چشم... الساعه!

/صدای گام‌های آن دو - باز و بسته شدن در - هال در تنهایی خود، در صندلی فرو می‌رود - آهی می‌کشد/

هال: منو ببخش گرونیا... منو ببخش.

/موزیک اوج می‌گیرد - در فروکش در خانه‌ی گرونیا هستیم - هال و گرونیا مشغول صحبت دور میز شام هستند - موسیقی ملایم فضا را پر کرده است /

گرونیا: چرا نمی‌خوری وینتر؟

هال: (خسته) متشکرم گرونیا، شام خیلی خوشمزه‌ایه... ولی اصلاً میل ندارم.

گرونیا: چیزی شده؟

هال: (بی‌حال) هه!

گرونیا: چیه؟

هال: سه هفته‌س که چیزی شده، دائی سرژ تو، داره با جدیت تمام می‌کشه، دفاع می‌کنه و فرار می‌کنه!

گرونیا: انتظار داری وایسته تا بکشنش... اون جنایتکارای وحشی!

هال: اوه گرونیا... تو... هیچی فراموش کن.

گرونیا: چی شده؟ تو چی می‌خواستی بگی؟

هال: گفتم که... فراموش کن.

گرونیا: (عصبی می‌شود) از این مخفی‌کاری‌ها خسته شدم! جواب منو بده وینتر چی شده؟ تو ناراحتی از اینکه دائی من زنده است؟ ها؟

هال: آروم باش گرونیا. این چه حرفیه که می‌زنی؟ معلومه که خوشحالم.

گرونیا: پس توضیح بده!

هال: اگه این وسط چیزی هست که نمی‌دونی تنها به این دلیل که خودِ دائی ت خواسته پنهان بمونه... همین.

گرونیوا: بسیارخوب... باید خدمتِ شما جنابِ وینترِ حال عرض کنم که من فردا صبح عازمِ سنت لوئی هستم.

حال: چی؟ آخه برای چی؟

گرونیوا: می‌خوام دائی سرژ رو پیدا کنم و اگه تونستم کمکش کنم. گفتی که طبق آخرین تلگرافش توی سنت لوئی نه؟

حال: (متعجب) ها؟... من... خوب آره... احتمالاً... من نمی‌دونم گرونیوا! تو دخترِ بزرگی شدی، ولی هنوز مثلِ بچه‌ها فکر می‌کنی... مثلِ اکثرِ زن‌ها! می‌ری سنت لوئی که دائی تو پیدا کنی؟ می‌دونی چند درصد احتمالِ موفقیت هست؟ راستشو بخوای نیم درصد هم احتمال نمی‌دم که بتونی این کار رو بکنی. اگه انقد راحت بود، تا به حال مرده بود گرونیوا.

گرونیوا: بهتر از اینکه اینجای بشینم و هر لحظه منتظرِ این باشم که خبرِ مرگشو بیارن.

حال: حالا منظورت چیه؟ می‌ری؟

گرونیوا: من بلیطِ قطار گرفتم وینتر برای فردا صبح!

حال: خدای من! یعنی تو...

گرونیوا: (قطع می‌کند) چیزی نگو وینتر، خواهش می‌کنم... من دلم آروم نمی‌گیره... من... من فقط دائی سرژ رو دارم، نمی‌تونی اینو بفهمی؟

حال: (آرام‌تر و دل‌جویانه) چرا عزیزم... می‌فهمم... من نگرانتم، وگرنه اصلاً اهمیتی نمی‌دادم.

گرونیوا: می‌دونم، ممنونم.

حال: اگه نتونستی چیکار می‌کنی؟

گرونیوا: خوب... برمی‌گردم.

حال: وقتی اونجائی مرتب با من تماس بگیر! ممکنه خبردار شده باشم که کجاست...

گرونیوا: باشه، همینکار رو می‌کنم.

/موزیک/

/در فروکشِ موزیکِ مقررِ فرمان‌دهی سازمان را داریم — حال واردِ اتاق می‌شود — صدای باز و بسته شدنِ در و گام‌ها/

لوکوویل: سلام قربان بفرمائید...

حال: خبر تازه‌ای هست لوکوویل؟

لوکوویل: (صدای دسته‌ای کاغذ) می‌بینید که تلگراف‌های جدید حسابی میزتونو به هم ریختن.

هال: آه... خدایا... باز هم خبرهای تکراری...

لوکوویل: می‌خونین؟

هال: لطفاً تو برام بخونشون.

لوکوویل: این از طرفِ استار کینگتونه «کارتی بارِ دیگر با رئیس ملاقات کرد. او کشته شد. پلیس هیچ مظنونی ندارد» این از طرفِ هاسه: «شوارتز توسطِ رئیس در ساعت سه بعد از ظهر امروز در کانالِ فاضلاب خفه شد، او ناپدید شده. وضعیت بحرانی است. من با هریسون به کارم ادامه می‌دم.» این از سنت لوئی «بورگ زیر چرخ‌های قطار کشته شد. رئیس شهر را ترک کرده. هاس و هریسون در تعقیبِ او هستند.» این از بوستونه: «راستوناف و پیلِسورتی تنها اعضای بازمانده‌ی نیویورک به تهِ دره سقوط کردن، هنوز نمی‌دانیم کارِ دراگو میلوف است یا نه ولی به هر حال شاخه‌ی نیویورک فعال نیست. نیروهای جایگزین را بفرستید»

هال: کدوم نیروهای جایگزین؟ تو این مدت اینهمه کشته دادیم. به نظرم دیگه کسی نمونده! هه!

لوکوویل: این از سانفرانسیسکو اومده: «احتمال می‌دهیم مقصدِ بعدیِ رئیس «دانور» باشد. دو نفر منتظر ورودِ او هستند.»

هال: بازم هست؟

لوکوویل: فقط یک مورد دیگه از سنت لوئی رسیده. از طرفِ مدیرِ شاخه‌ی سنت لوئی مورگ ویدر!

هال: بخون!

لوکوویل: آقای وینتر هال در جریان باشید که تنها دوازده عضو از مؤسسه‌ی ما زنده‌اند. این شاملِ همه‌ی افرادی است که در شاخه‌ی موجودِ مؤسسه مشغولِ فعالیت‌اند، این روند در مدتِ کوتاهی به سقوطِ مطلقِ ما می‌انجامد. تمام

هال: (با تعجبِ بسیار) چی؟ اون... اون راست می‌گه لوکوویل؟

لوکوویل: ... ظاهراً که همینطوره.

هال: فقط دوازده تا!

لوکوویل: تا زمانِ ارسالِ این تلگراف. شاید الان کمتر هم شده باشه.

هال: این باورنکردنیه!

لوکوویل: ولی حقیقت داره!

هال: (مکث – سکوت) باید کاری کرد... این... وحشتناکه!

لوکوویل: می‌خواین چیکار کنین آقا؟

/صدای زنگِ تلفن – دو بار /

هال: ... لابد زنگِ زدن که بگن از دوازده تا دو تا مونده (گوشی را برمی‌دارد) بله؟

صدای گرونیا: الو... وینتر خودتی؟

هال: گرونیا... از کجا زنگ می‌زنی؟

صدای گرونیا: سنت لوئی... اوه نمی‌دونی چه غذایی کشیدم وینتر...

هال: چرا دو روز گذشته رو باهام تماس نگرفتی؟

صدای گرونیا: راستش این شماره رو که بهم داده بودی گم کرده بودم.

هال: خبری ازش به دست آوردی؟

گرونیا: هنوز نه، تو چطور؟

هال: نه ظاهراً هنوز تو سنت لوئی، ولی در حال حاضر یه جایی تو حومه‌ی شهره مخفی شده!

صدای گرونیا: به نظرت من چیکار کنم...

هال: راستش... راستش گرونیا الان وضعیتی پیش اومده که احتمالاً... احتمالاً منم می‌آم سنت لوئی...

صدای گرونیا: (خوش حال) راست می‌گی؟ دوتائی بهتر به نتیجه می‌رسیم... عالی.

هال: قول نمی‌دم ولی به احتمال قوی می‌آم.

صدای گرونیا: من چطوری پیدات کنم؟ کی؟

هال: تو... (فکر می‌کند) ببین گرونیا، برو هتل فرمونت و اونجا اتاقی بگیر. من دقیقاً نمی‌دونم کی می‌تونم

برسم اونجا، بهتره که محل اقامتت برام آشنا باشه. من می‌آم هتل و پیدات می‌کنم.

صدای گرونیا: باشه وینتر عالی... منتظرت می‌شم.

هال: مواظب خودت باش!

صدای گرونیا: حتماً! تو هم همینطور!

/هال گوشی را می‌گذارد – چند گامی فکورانه در سکوتِ اتاق می‌زند/

لوکوویل: آقای هال!

هال: بله لوکوویل؟

لوکوویل: می‌خواین برین سنت لوئی؟

هال: به همه‌ی بچه‌ها خبر بده سنت لوئی جمع بشن. به مورگ ویدر هم بگو که همگی می‌ریم اونجا. من با همه‌شون کار دارم.

لوکوویل: چه کاری؟

هال: باید تصمیم جدیدی اتخاذ کنیم. فقط باید همه کله‌شقی رو بذارین کنار، همین.

لوکوویل: اما ما در حال حاضر به همه‌ی بچه‌ها دسترسی نداریم. مخصوصاً اونائی که رفتن دنبال رئیس... مثل هاس و هریسون!

هال: حداقل مهره‌های مهمو می‌خوام. بگو مورگ ویدر محل جلسه رو تعیین کنه برامون بلیط تهیه کن! سریع!

لوکوویل: چشم آقا.

/صدای گام‌های او – باز و بسته شدن در – موزیک... در فروکش فضای درخت‌زاری در حومه‌ی شهر – شب است و صدای جیرجیرک‌ها در فضا به گوش می‌رسد... صدای چند گام هریسون روی علف‌ها/

هریسون: (با خود کمی هراسیده) این هاس لعنتی کجا غیثش زد؟ مگه قرار نبود پای این درخت بلند باشه؟... خیلی خوب شد جناب رئیس... خودم اینجام! دیگه تمومه، ها؟... بذار ببینم،... اه... آگه این چشم‌های بد مصّب کمکم کنه خوب می‌شه... این کدومشونه که از ماشین پیاده شد؟ ولادیمیر یا رئیس؟ نه نه... انگار رئیس، آره داره می‌ره طرف رودخونه... حتماً نقشه‌ای داره... آه... یعنی الان ولادیمیر تو ماشین تنهاست؟... نباید فرصتو از دست داد...

/صدای گام‌های هریسون بر روی علف‌ها که به سرعت به طرف ماشین پیش می‌رود... به محض رسیدن به اتوموبیل در را باز می‌کند و با سرعت داخل آن می‌نشیند/

هریسون: سلام پیرمرد!

ولادیمیر: (ترسان و دست‌پاچه) ...!...!... آقاي... آقاي هریسون؟

هریسون: تو این تاریکی خوب شناختی ولادیمیر، اومدم که تنها نمونی شگون نداره.

ولادیمیر: من... من... آقاي رئیس...

هریسون: خیلی خوب دیگه ساکت بذار حواسم جمع باشه... اینو که می‌بینی؟ پُره، می‌تونم سریع یک بکارم تو قلبت صداش هم کسی رو اذیت نمی‌کنه... پس ساکت باش و خونسرد به سؤالی من جواب بده!

ولادیمیر: چشم!

- هریسون: رئیس کجا رفت؟
- ولادیمیر: نمی‌دونم آقا... به من گفت منتظر باش الان برمی‌گردم.
- هریسون: اسلحه داری؟
- ولادیمیر: نه... نه آقا من اسلحه ندارم.
- هریسون: خیلی خوب... بهت اعتماد می‌کنم. نگاه کن بین می‌بینی ش؟
- ولادیمیر: ها؟... نه... نمی‌بینمش آقا هریسون!
- هریسون: خیلی خوب مهم نیست... منم نمی‌بینمش چطوره این پارچه رو ببندی دور دهنهت ولادیمیر.
- ولادیمیر: هر چی شما بگین آقا (می‌گیرد و می‌بندد)
- هریسون: آفرین... حالا دستاتو بگیر جلو تا خودم ببندمشون.
- /ولادیمیر با ناله‌ای که پیداست از دهانی بسته بر می‌آید دستور او را عملی می‌کند. هریسون مشغول بستن می‌شود ناگهان در باز می‌شود /
- دراگو: (بلند) دستا بالا هریسون!
- هریسون: (جا می‌خورد) ...!... رئیس... شمائین؟
- دراگو: فکر می‌کنم!
- هریسون: ولی... ولی... همین الان نگاه کردم... از کدوم طرف اومدین؟
- دراگو: واقعاً که به عنوان یک عضو رسمی، مایه‌ی شرمندگی مؤسسه‌ای!
- هریسون: ولی گفتم که...
- دراگو: دیگه خفه شو! معلوم نیست توی این چند سال، چه جور ی اینهمه موفقیت کسب کردیم؟ با وجود افراد نالایقی مثل تو، باید با ایمان کامل درباره‌ی معنی واژه‌ی شانس کمی تأمل کنم. (تندتر) پیاده شو احمق.
- هریسون: حالا... حالا می‌خواین چیکار کنین رئیس؟ (پیاده می‌شود)
- دراگو: اسلحه‌تو بنداز هریسون! بندازش!
- /صدای افتادن اسلحه روی علف‌ها /
- خوبه حالا می‌شه با خیال راحت‌تری درباره‌ی موضوع حرف زد...
- هریسون: چه موضوعی؟

دراگو: گفتم دستها تو ببر بالا... پشتِ گردنت قلابشون کن!

هریسون: من که دیگه اسلحه ندارم.

دراگو: (می خندد) با من مثلِ یه گوسفند حرف نزن هریسون! انقد برایِ مردن عجله نداشته باش!

هریسون: (به سرعت و تند — در حالِ اسلحه کشیدن) برایِ مردنِ شما عجله دارم.

/بلافاصله صدایِ شلیکِ یک تیر و افتادنِ هریسون با ناله‌ای کوتاه — دراگو میلوفا لحظه‌ای به نفس نفس افتاده است /

دراگو: ... آفرین ... آفرین ... حداقل بهم امیدواری دادی که هنوزم می‌تونم رو شماها حساب کنم... (آرام‌تر) معلوم شد که آدمِ بادقتی بودی... باید پشتِ گردنشو چک می‌کردم. هه، خودم یادم رفته بود! یک کلتِ کوچک در امتدادِ ستون فقرات... این یه قانونِ قدیمیه پیرمرد!

/صدایِ چند گام... چند ضربه‌ای به هریسون می‌زند /

انگار مرده!

/صدایِ ناله‌هایِ ولادیمیر از داخلِ ماشین به گوش می‌رسد /

اومدم ولادیمیر... اومدم...

/صدایِ چند گام — داخلِ اتوموبیل می‌شود /

الان دهنتمو باز می‌کنم ولادیمیر... سرتو بیار جلو!

/صدایِ ناله‌هایِ بی‌وقفه‌ی او — بی‌تابی می‌کند /

انقدر تقلا نکن، بذار الان بازش می‌کنم (باز می‌کند) آهان... بیا!

ولادیمیر: (فریاد می‌کشد) مواظب باشین سرژ کنستانتین!

/صدایِ گلوله‌ای او را خاموش می‌کند — دراگو میلوفا به تقلائی کوتاه ناله‌ای می‌کند /

هاس: آرام رئیس نکون نخورین!

دراگو: (سعی می‌کند خون سرد باشد) آه... ولادیمیر بیچاره... آخرش هم یاد نگرفت که منو به این اسم صدا نکنه!

هاس: حیف که تو موقعیتِ بدی هستیم وگرنه درباره‌ی این اسم کنجاوی می‌کردم.

دراگو: گلوله‌ت خطا رفت هاس این برات شرم آورده!

هاس: نه رئیس... ولادیمیر زیادی وفادار بود بعدی به خطا نمی‌ره.

دراگو: چرا هریسونو تنها گذاشته بودی احمق؟

هاس: ترافیک رئیس! کمی دیر رسیدم.

دراگو: حالا باید چیکار بکنم؟

هاس: اسلحه تونو بندازین بیرون!

دراگو: نمی‌خواهی خودم پیام پایین؟

هاس: چرا... ولی اول اسلحه! طوری که دستاتونو بینم... آرام و با حوصله.

دراگو: برای چی شلیک نمی‌کنی احمق؟ مگه دستور قتل منو نداری؟

هاس: اینهم پیشنهاد خوبیه!

/صدای شلیک یک تیر - ناله‌ی بلند دراگو میلوپ - هم‌زمان صدای استارت اتوموبیل - صدای شلیک یک گلوله‌ی دیگر - ناله‌ی هاس و زمین خوردن - اتوموبیل به سرعت جاکن می‌شود و دور می‌گردد - هاس با هن‌وهن و تقلا بلند می‌شود/

هاس: لعنتی... فکر می‌کنم خورد به شونه‌ش... این دفعه می‌زنم وسط قلبت، مطمئن باش (بلند فریاد می‌کشد) چون من سالمم رئیس! سالم!

/موزیک - سپس مجمع مؤسسه در سنت لوئی - وینتر هال شروع به صحبت می‌کند - همه‌ی‌ی نسبی حاضران قطع می‌شود/

هال: آقایون خیلی ازتون سپاسگزارم که به خواست من اینجا جمع شدید. و خیلی هم از، آقای مورگ ویدر متشکرم که این جلسه رو در خونه‌ی قشنگ خودتون ترتیب دادن... از نظر من ضرورت تشکیل این جلسه، هیچ نیازی به توضیح نداره. حقیقت اینه که ما داریم متلاشی می‌شیم. آقای مورگ ویدر آقای لوکوویل، آقای استار کینگتون، آقای هانوور، و دیگر دوستان عزیز که شاید به اندازه‌ی کافی به نام‌هاتون مسلط نیستم که این طور صریح و سریع خطابتون کنم، باید کاری بکنید!

مورگ ویدر: ما اینجا می‌باشیم که پیشنهاد شما رو بشنویم.

هال: بسیار خوب، صریحاً بهتون می‌گم رسماً دست از فعالیت بردارید آقایون! بکشید کنار، برید، دور شید دیگه اینجا و توی سازمان به عنوان یک عضو فعال نمونید، تمام.

استار کینگتون: صبر کنید آقای هال خیلی دارین تند می‌رین توجه داشته باشین که اگه الان اینجا بین و عده‌ای مشتاق شنیدن نظرات شما، فقط به این دلیل رئیس ما آقای دراگو میلوپ اینطور خواسته بنابراین حدود خودتونو رعایت کنین.

هال: من با صداقت کامل نظرمو گفتمم آقای استار کینگتون! به خاطر ختم این کشتارها می‌گم. طبق آخرین خبری که تا عصر امروز به دستمون رسیده، تنها یازده نفر از اعضای سازمان زنده‌ان. هریسون هم دو شب پیش در حومه‌ی شهر به قتل رسیده.

هانوور: ما هم ظاهراً زخمی‌ش کردیم آقای هال!

هال: درسته آقای هانوور. ظاهراً آقای دراگو میلووف الان زخمیه ولی زخمی که برداشته طوری بوده که تونسته در عرض چند ثانیه با اتوموبیلی فرار کنه و به طرف مأمور دیگه‌مون آقای هاس تیراندازی کنه! مورگ ویدر: درسته! ولی این وضعیتش درست در لحظه‌ی زخم خوردن بوده، نمی‌شه پیش‌بینی کرد که سه ساعت بعدش حالش چطور باشه...

هال: اینهم درسته آقای مورگ ویدر... اما در یک کلام دوباره می‌گم، سازمان رو رسماً متلاشی کنید، در اونصورت نه رئیس‌تون کسی رو پیدا می‌کنه بکشه و نه شما مجبور می‌شید اونو بکشید...

مورگ ویدر: متأسفانه مجبورم بگم که شما دارین بر خلاف وعده‌هاتون عمل می‌کنید آقای هال. هانوور: این خیانته!

استار کینگتون: از اعتماد رئیس سوءاستفاده نکنید آقا.

هال: صبر کنید... صبر کنید... من مسئول تغییر تفکر رئیس شما هستم. ایشان در حضور خود من آقای هاس رو مأمور قتل خودش کرد. اینکه چرا رئیس منو برای رهبری و دبیری سازمان انتخاب کرد، دو دلیل ساده داره، اولی خانوادگیه و نیازی به طرحش نمی‌بینم، ولی دومی که در واقع دلیل اصلی محسوب می‌شه اینه که اون فهمید که منم مثل شماها پای بند اصول اخلاقی هستم و قادر نخواهم بود قولمو زیر پا بگذارم. خودتون شاهدین که من هم نهایت سعی خودمو برای انجام درست وظایفم کردم. و از این به بعد هم اگه لازم باشه خواهم کرد. من شما جمع کردم که جواب بگیرم... آیا باز هم ادامه بدیم یا همینجا با همین مقدار تلفات تمومش کنیم؟ شما می‌تونید بگید نه، می‌تونید رأی به تداوم برنامه بدین... من خواهم پذیرفت... این قول من به آقای دراگو میلووف و شماست... ولی خواهش می‌کنم قبل از اینکه جواب بدید فکر کنید. اون می‌تونه باز هم موفق بشه... پیداست که از بین بردن اون فوق‌العاده دشواره. در ضمن اینو هم بگم که در حال حاضر هزینه‌ها از مرز منطقی خودش گذشته. دیگه تصمیم‌گیری با خود شماست آقایان... من منتظر جوابتون می‌شم.

/صدای همهمه‌ی حاضران... چند لحظه‌ای به همین منوال — مورگ ویدر تلاش می‌کند سکوت را دوباره برقرار کند/

مورگ ویدر: آقایان... آقایان خواهش می‌کنم اجازه بدین... سکوت کنید تا بتونم رأی قاطع و مشترکمونو به عرض آقای هال برسونم...

/جمعیت ساکت می‌شوند.../

آقای هال، تمام اعضاء به اتفاق تصمیم بر تداوم کار گرفتند. ما از طرف چند نفری هم که حاضر نیستند با اطمینان کامل جواب می‌دیم. ما حاضر نیستیم اصول اخلاقی و آرمانی و اساسنامه‌ی مؤسسه‌مونو زیر پا بذاریم. ما باید رئیسو بکشیم. چاره‌ی دیگه‌ای نیست. کشتن اون ضروریه چون ما می‌خوایم زنده بمونیم... البته اینو می‌دونیم که با وضعی استثنائی روبرو هستیم. چون تا به حال هر کس رو که خواستیم از بین ببریم از قصد ما و مرگ خودش اطلاعی نداشت و این نابودیشو تسهیل کرده. ولی رئیس از خواست ما آگاهی داره و به علاوه خودش هم قصد نابود کردن ما رو داره. با این حساب این اولین باریه که ما خودمون در موقعیت صید قرار گرفتیم و ناگفته نماند که رئیس با تکنیک‌های ما هم آشناست و همین مسأله باز یک نکته‌ی منفی برای ما به شمار می‌ره. ولی به هر حال ما تا آخرین نفس سعی خودمونو می‌کنیم و شما هم اگه نمی‌خواین که یک خائن محسوب بشین، باید به وظیفه‌تون درست عمل کنین. این حرف آخر اعضای مؤسسه‌ست. تمام.

/صدای همهمه‌ی تأیید جمع/

هال: (بلند و متین) بسیارخوب... من به خواست این جمع احترام می‌ذارم. برای ادامه‌ی کار برنامه‌ریزی کنید. متشکرم!

/صدای گام‌های او – موزیک اوج می‌گیرد/

«پایان قسمت چهارم»

«قسمت پنجم»

/هتل فرمونت – صدای گام‌های وینتر هال در سالن – همهمه‌ی نسبی با موزیک در پس‌زمینه – به اطلاعات می‌رسد، می‌ایستند/

هال: سلام آقا، خسته نباشید.

متصدی: سلام قربان می‌تونم کمکی بکنم؟

هال: اسم من مینتر هال‌ئه، فکر می‌کنم باید، چهار شب پیش خانمی اینجا اتاق رزرو کرده باشن که...

متصدی: بله... بله... بله... فرمودین، وینتر هال، نه؟

هال: همینطوره!

متصدی: ایشون خیلی منتظر شما بودن... مدام از ما سؤال می‌کردن که از شما خبری شده یا نه؟ خوشحالم که تشریف آوردین قربان...

هال: خوب من حالا چیکار...

متصدی: (قطع می کند) بفرمائید بالا... طبقه ی سوم... اتاق ۳۱۸، فکر می کنم الان تشریف دارن!

حال: از دقت تون ممنونم آقا.

متصدی: وظیفه مونه قربان.

/صدای گام های هال — به طرف آسانسور می رود — می ایستد/

حال: (بی حوصله) حالا چقدر باید صبر کنم تا آسانسور از طبقه ی نهم برگرده؟ آه... بهتره از پله ها

برم...

/صدای گام های گرونیا که به سرعت به او نزدیک می شود/

گرونیا: (از کمی دورتر) وینتر! وینتر! (صدای اش آشفته به نظر می رسد)

حال: آه... گرونیا!

گرونیا: (نزدیک می شود) سلام وینتر! خیلی خوشحالم که اومدی... من خیلی منتظرت بودم... چرا

انقدر دیر؟

حال: راستش گرونیا... من الان سی و دو ساعته که توی سنت لوئی ام، ولی متأسفانه نتونستم زودتر پیام

پیشت!

گرونیا: (آشفته تر) کمک کن وینتر خواهش می کنم...

حال: (نگران) چی شده گرونیا؟ چرا آشفته ای؟

گرونیا: دائی سرژ دیوانه شده وینتر دیوونه!

حال: تو دیدیش؟

گرونیا: آره... امروز صبح.

حال: یعنی... یعنی دیشب که ما جلسه داشتیم اون توی شهر بوده؟

گرونیا: به من دستور داده که برای یه مسافرت طولانی چمدونامو بیندم!

حال: چی؟ به تو؟

گرونیا: آره وینتر، اصلاً از حالش و کارش سر در نیاوردم.

حال: از کجا تو رو پیدا کرده؟

گرونیا: نمی دونم.

حال: حالش چطور بود؟

هال: دلم می خواست همینطور باشه عزیزم... ولی حیف که خودم پیش از آشنائی با دائی سرژ مدارک کافی برای باورش داشتم.

گرونیوا: ... آخه... آخه چطور اینهمه اطمینان داری؟

هال: اطمینان دارم، چون خودم... دیبر موقتِ اون هستم!

گرونیوا: (با جیغی خفه، چند قدم فاصله می گیرد) خدای من تو... تو... تو عضو باند جنایتکارانی هستی که می خوان دائی سرژ رو بکشن؟

هال: (آرام - خون سرد) نه... من عضو باند نیستم. من فقط مدیریتِ موقتِ اونو به عهده دارم... دائی... دائی تو، راجع به مؤسسه با تو صحبت کرده؟

گرونیوا: آه... اون یه ریز داشت در این مورد پرت و پلا می گفت... حتا... حتا فکر می کرد خودش اونو به وجود آورده... (خنده ای از سر استیصال) مسخره نیست؟

هال: قبول دارم که مسخره است و قبول دارم که کارِ دائی ت یک دیوانگی محضه، ولی متأسفانه حقیقت داره.

گرونیوا: ... و... و... و حتماً قبول داری که... تو... صد و پانزده هزار دلار دادی تا اون کشته بشه.

هال: بله... پرداختم.

گرونیوا: (فریاد) آخه چطور تونستی همچین کاری بکنی؟... ها؟ چطور؟

هال: آروم باش گرونیوا... مردم دارن می بینن... تو هنوز همه چیز رو نمی دونی. وقتی من پولو پرداخت کردم و قرارداد بستم نمی دونستم که رئیس سازمان با تو نسبت داره... یادت هست بهت گفتم که می رم سراغشون؟ من بعداً به طور اتفاقی... یعنی در واقع توی اج مور ماجرا رو فهمیدم.

گرونیوا: ... اون... اون به من گفت که من... دخترشم نه خواهرزاده ش!

هال: (متعجب) ها؟... گفت؟ بعد از اینهمه سال؟

گرونیوا: یعنی تو هم می دونستی؟ من... من فکر کردن داره هدیان می گه.

هال: نه گرونیوا... نمی دونم چرا گفته... چون خیلی اصرار داشت که رازش مخفی بمونه... شاید به خاطر اینکه تا چند قدمی مرگ رفته و برگشته... من اون موقع نمی دونستم پدر توئه. ولی وقتی فهمیدم سعی کردم منصرفش کنم... ازش خواهش کردم به متلاشی کردن سازمانش بسنده کنه، ولی مدام می گفت قرارداد باید اجرا بشه... من نتونستم کاری بکنم.

گرونیوا: (با خود) دارم دیوونه می شم... دارم دیوونه می شم.

هال: بیا رو اون نیمکت بشینیم عزیزم... تو داری اذیت می شی...

/صدای چند گام — می نشینند /

گرونیا: ... من ... من باید به چیزائی به تو بگم وینتر، چون دارم دیوونه می شم ...

هال: بگو گرونیا ... من می شنوم.

گرونیا: اون ... اون منو با خودش برد به یه خونه ... مثل اینکه اجاره کرده بود ... برای اینکه بتونم کمکش کنم تا برای این سفری که می گه آماده بشیم. یه خونه ی مبله تو خیابون فرعی و پرت «رینکتون هیل» ... می دونی ... من از مواد منفجره به جز یه مشت تصورات ذهنی که اینجا و اونجا خوندم یا شنیدم و بعضی وقتا توی این فیلم ها دیدم، هیچی نمی دونم ... اما ... اما به نظرم رسید که همه ی خونه رو مین گذاری کرده ... اون زمینو سوراخ کرده، تو دیوارهای سالن بزرگه هم مواد منفجره جاسازی کرده ... و ظاهراً همه ی اینا به هم وصل شدن ... من ... نمی دونم دقیقاً چیکار کرده ولی اینو فهمیدم که اونجا می تونه به راحتی بره رو هوا.

هال: ... خدای من!

گرونیا: امشب قراره به اتفاقی بیفته ... چون دائی سرژ گفته امشب دیروقت و یا فردا صبح زود حرکت می کنیم ...

هال: (با عجله) بلند شو! همین الان باید بریم «رینکتون هیل» اون می خواد همه رو بکشه ما باید جلوشو بگیریم ...

گرونیا: ... به شرطی که خودش هم چیزی ش نشه، اون جنایتکارا کثافتن!

هال: نه عزیزم ... اینطور نیست اونها اخلاق های عجیب و غریبی دارن ... مثل دائی ت آدم های جالب و کمی هم دوست داشتنی ... شاید هنوز نمی تونی بفهمی اونا دارن چیکار می کنن، اما تا همین جاش هم خون زیادی ریخته شده ... دیگه بسه ... این تعصبات و تفکرات اونها داره به مرز جنون می رسه! بسه!

گرونیا: به هر حال اونا می خوان پدر منو بکشن! اینطور نیست؟

هال: فراموش نکن که پدر تو هم می خواد اونا رو بکشه عجله کن گرونیا ... احتمال می دم اون همه رو توی خونه جمع کرده باشه ... شاید بتونیم همه شونو نجات بدیم ... عجله کن ... (بلند) تاکسی!

/صدای اتوموبیلی که نزدیک می شود و می ایستد — صدای گام ها عجول این دو — موزیک — سپس صدای گام های محتاط هال و گرونیا را داریم که به خانه نزدیک می شوند /

گرونیا: (زمزمه وار) همون خونه س می بینی؟ چراغ هاش روشنه!

هال: (زمزمه وار) ساعت چنده گرونیا؟

گرونیا: حدوداً یازده!

هال: بیا این ور! ممکنه دیده بشیم. ساکت باش یکی داره می آد.

/صدای گام‌هایی که از دور، با فاصله از این‌ها، می‌گذرد و دورتر می‌شود/

اون‌ها... اون‌ها سه داره می‌ره به همون خونه.

گرونیایا: بیچاره... حتا فکرشم نمی‌کنه که با مرگ قرار ملاقات داره.

هال: منم اگه جای اون بودم چنین فکری نمی‌کردم. کشتن آدمی مثل هاس زیاد هم آسون نیست.

گرونیایا: دائی سرژ...

هال: (قطع می‌کند) پدرت!

گرونیایا: آه... پدرم آدم بسیار محتاطیه! هرگز ندیدم اشتباهی مرتکب بشه. شاید وقتی آقای هاس شما از آستانه‌ی در رد بشه، ...

هال: هیس اون از در وارد نخواهد شد می‌بینی؟ دنبال یه راهی می‌گرده که از پشت وارد خونه بشه.

گرونیایا: ولی پشت خونه پرتگاهه، اون مجبور می‌شه دوباره برگرده و از جلو بره تو و یا اینکه بیفته تو تله‌ی پدر!

هال: تله؟

گرونیایا: اوهوم پدرم اونطرف، یه جایی رو زیر بوته‌ها گود کرده. یک مخفی‌گاه خوب برای یه نفر ولی یه تله‌س...

هال: یعنی... یعنی اونجام به سیستم انفجاری وصله.

گرونیایا: از من نپرس وینتر... ولی اینطور فکر می‌کنم.

هال: آه... نگاه کن گرونیایا... هاس رفت زیر همون بوته‌هائی که گفتی.

گرونیایا: دیگه تموم شد اون تو تله افتاد... تا کی می‌خوای وایسی وینتر؟ باید یه کاری بکنیم.

هال: تنها راهی که به نظرم می‌رسه اینه که بریم توی خونه... باید کاملاً آشکار بریم تو. اگه پدرت توی خونه نباشه، قطعاً اینجا رو زیر نظر داره... اون باید ببینه که مام وارد خونه شدیم، بیا!

گرونیایا: باشه... بریم.

/صدای گام‌های آن‌ها که به خانه نزدیک می‌شوند— از چند پله‌ی چوبی بالا می‌روند/

گرونیایا: صبر کن... من کلید دارم، نیازی به در زدن نیست.

هال: با احتیاط گرونیایا.

گرونیایا: مواظبم.

در را باز می‌کنند - صدای همه‌ی اعضای سازمان که داخل خانه‌اند به گوش می‌رسد - وارد می‌شوند -
در را می‌بندند - صدای جان‌گری از سالن به گوش می‌رسد /

گری: (از دور) زیبایی‌ی به امر مطلقه آقایون مسئله اصلاً پیچیده نیست. شما دارین یک ایده‌آلیسم
قدیمی و بی‌اعتبار «برکلی» رو دوباره زنده می‌کنید. متافیزیکی مربوط به پیش از توفان نوح، در صورتی که
فلسفه‌ی جدید همان طور که خودِ شما اطلاع دارید روی ذاتِ اشیاء تکیه می‌کنه و معتقد به شعوری که شئی
را درک می‌کنه جز یک واقعه‌ی ساده کار دیگه‌ای انجام نداده، بله این شمائید که متافیزیسم هستین
لوکوویل عزیز، نه من!

/صدای کف زدن پراکنده‌ی چند نفر - زمزمه‌های رد و تأیید /

هال: (به نجوا) می‌شنوی عزیزم؟ این صدای جان‌گری یکی از اعضای جوان سازمانه. اگه تئاتر
امروزی اینه همه به ابتدال کشیده نشده بود، این مرد به عنوان یک تحصیلکرده‌ی متفکر تئاتر، می‌تونست
تاریخ تئاتر آمریکا رو دگرگون کنه. هنوز هم قبول نداری که اینها بیشتر از اونکه آدمکش‌های بی‌رحم باشن
فیلسوف‌هایی دیوانه‌ان؟

گرونیا: اونها هر چقدر هم درباره‌ی زیبایی حرف بزنی باز هم من نمی‌تونم فراموش کنم که هدفشون نابودی
دائی سرژه...!... یعنی پدرمه.

هال: بیا بریم تو سالن...

/صدای گام‌های شان - صدای همه‌ی جمعیت نزدیک‌تر می‌شود - هال و گرونیا می‌ایستند - صدای
همه‌ها با دیدن آن‌ها قطع می‌شود /

سلام آقایون شبتون بخیر.

استار کینگتون: آقای هال... من مطمئنم که شما اینجا دعوت ندارید. اونهم با یک غریبه‌ی دیگه!

هال: از کی تا حالا انقدر مرموز رفتار می‌کنید آقایان؟... ما با هم قول و قراری داشتیم.

مورگ ویدر: این دستور رئیسه آقا! اون ما رو اینجا جمع کرده و طبق دستور خود ایشون، ما این جلسه
رو از شما مخفی کردیم.

هال: جالبه فکر می‌کردم شماها دو قطب متضاد جنگین... حالا می‌بینم با هم قرار می‌ذارین و... هه
نمی‌خواین از ما دعوت کنین که بنشینیم؟

گری: فکر می‌کنم همونطور که برای اومدن به اینجا نیازی به دعوت نداشتین برای نشستن هم نیازی
داشته باشین.

هال: (بلند) خانم کنستانتین، آقایون اعضای فعال و البته بازماندگان مؤسسه‌ی آدم‌کشی‌ان - آقایون،
ایشون خانم کنستانتین هستن.

هانوور: شما ما رو با این خیانت تون مایوس کردین آقای هال!

هال: کدوم خیانت آقای هانوور؟

هانوور: وجود یک غریبه رو اینجا چطور توجیه می کنید؟

هال: غریبه؟ هه شما متوجه نیستید آقایون اینجا به نوعی خونه‌ی خود خانم کنستانتینه، در غیاب رئیس شما مهمون ایشونید.

لوکوویل: ولی... ولی ما فکر می کردیم اینجا خونه‌ی آقای دراگو میلوغه.

استار کینگتون: صبر کن لوکوویل فکر می کنم متوجه قضیه شدم. هاس از اسمی صحبت می کرد که قبل از مرگ از زبان ولادیمیر پیر شنیده بود سرژ کنستانتین!

هال: درسته آقای استار کینگتون! خانم کنستانتین، گرونیا کنستانتین دختر ایوان دراگو میلوغه.

مورگ ویدر: خانم کنستانتین، لازم می دونم از طرف اعضای مؤسسه مراتب احترام صمیمانه‌ای رو خدمت تون ابراز کنم.

گرونیا: احترام صمیمانه تون از قصدی که به طور مشترک دارین پیداست.

گری: کم لطفی نکنید خانم. پدرتون ما رو درک می کنن.

استار کینگتون: بفرمائید بشینید خانم، ما هرگز نمی دونستیم رئیس دختری هم داره. این آشنائی برای ما باعث افتخاره.

لوکوویل: باور کنین خانم ما با هم دوستیم، و دوستی ما بسیار پرارزش تر از مرگ و زندگیمونه.

گری: ما روی زمین به جز مهره‌های ساده‌ی شطرنجی که نکامل اجتماعی، به بازی مون می گیره چی هستیم خانم؟

گرونیا تک تک شما رو، فقط به این شرط که قول بدید پدرمو نکشید.

گری کشتن! کشتن! (بی حوصله) چرا باید اینقدر از مرگ ترسید؟ مرگ چه اهمیتی داره خانم! شما به راحتی به مگس رو می کشید! با بی رحمی تمام و حتی سرسوزنی گرفتار عذاب وجدان نمی شدی! اگه مرگ تراژدی به مگس ها فکر کنید، که در حین پرواز زیبا و تحسین برانگیزشون به یک باره و کاملاً ددمنشانه نابود می شن. به این ارگانیزم نرم و مناسبی بیاندیشید که هیچ خلبانی تا به حال نتونسته به استادی اون پرواز کنه. شما زندگی مگس رو مطالعه نکردید خانم کنستانتین نه؟ مطالعه کنید به زحمتش می ارزه. مگس هم در قلمرو موجودات زنده صاحب جایگاهیه و پدیده‌ای به همان اعجاب انگیزی انسان.

مورگ ویدر فقط با یک تفاوت که مگس بعد از مرگش تمام شده است ولی انسان همیشه چیزی داره که از خودش باقی بذاره و این فخر ماست.

گرونیا اینا همه سفسطه س پدرم کجاست ؟ شما چرا می خواین بکشیدش ؟

هال دوستان بهتره بریم سر اصل مطلب ، رئیس کجاست ؟ چرا دعوتشو پذیرفتین ؟ برای کشتنش ؟

هانوور راستش آقای هال قصدمون همینه . اما حضور خانم کنستانتین مانع کارمون محسوب می شه و می ترسیم مجبور بشیم از ایشون تقاضا کنیم که اینجا رو ترک کنین .

گرونیا (معترض) شما خیلی گستاخید آقا . من همین جا می مونم و شما هم پدر منو نخواهید کشت همین .

هال پس چرا خودش اینجا نیست ؟

استارکینگتون چون هنوز وقتش نشده ، او خودش تلفنی به ما اطلاع داد که رأس یازده و ربع توی سالن خواهد بود .

هال شاید نیاد!

لوکوویل اون قول داده!

هال ولی یه نگاهی به ساعتتون بندازید! یازده و ربعه .

/صدای گام های دراگومیلوف که وارد می شود و می ایستد/

دراگو سلام دوستان عزیز ، شبتون بخیر ، همگی غیر از هاس اینجا بید پس اون کجاست ؟

مورگ ویدر ما ... ما ... نمی دونیم ... یعنی دقیقاً نمی دونیم .

دراگو ولی من می دونم . هاس هم اومده . اون حالا زیر بوته ها نزدیک در ورودی توی یک گودال کمین

کرده ، شما دو تا نباید اینجا بودید ، دخالت بی جا!

گرونیا ولی دایی سرژ ... ولی پدر شما می خواین که ...

دراگو گرونیا رو ساکت کن هال ، قبل از این که بیشتر کار رو خراب کنه!

استارکینگتون خوب رئیس بعد از این همه تلاش و مبارزه ما منتظریم .

دراگو منتظر چی ؟

مورگ ویدر ما رو برای چی اینجا جمع کردین ؟

دراگو ... (می خندد)

هانوور بگین رئیس چه نقشه هایی داشتین ؟

دراگو دوستان عزیز ، در حال حاضر تمام نقشه های من به خاطر دخالت بی جای دخترم و دبیر موقت

سازمان که امیدوارم روزی دامادم بشه ، بر آب شدن .

گری با این حال بد نیست به ما هم بگین...

دراگو خوب طبیعیه فکر می‌کنین با شما چیکار می‌تونم داشته باشم، نقشه‌ی نابودی تونو کشیده بودم. و نقشه شما؟

/خنده کم‌رنگ جمع/

استارکینگتون نابودی شما رئیس!

دراگو خوبه! ظاهراً به قصد مشترکی اینجا جمع شدیم.

گری ما بالاخره شما رو می‌کشیم رئیس. ما هم از حضور خانم کنستانتین و آقای هال متأسفیم. اون‌ها بدون دعوت اومدن و بدون شک هم مجبورن پای خودشونو بکشن کنار و از اینجا برن.

گرونیا هرگز این کار رو نمی‌کنم. اون پدر منه... اگه لازم باشه همینجا می‌مونیم تا با اون بمیریم.

دراگو (نکوهش گر) گرونیا!

هانوور ولی خانم شما دارین مرگ بیهوده‌ای رو به جون می‌خرید... شما تو این قضیه سهمی ندارین.

گرونیا اون پدر منه... نمی‌فهمین؟

هال ساکت باش گرونیا! با اونا بحث نکن چون فایده‌ای نداره.

لوکوویل خانم از اینجا برید! قبل از این که اتفاق ناراحت‌کننده‌ای بیفته برید!

/دراگومیلوف اسلحه می‌کشد... سریع/

دراگو (بلند) قبل از این که شلیک کنم به این تک تیر انداز ماهرمون که حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زنه، بگو دستشو از ماشه‌ی زیر میز برداره. سریع‌تر (سکوت) زود باش مورگ ویدر!

مورگ ویدر آلسورتی! بذارش کنار!

دراگو همیشه باید افراد ساکت رو زیر نظر داشت. اون مرد عمله نه؟

مورگ ویدر به هر حال جلوشو گرفتین رئیس!

دراگو ولی می‌دونم که موقعیت‌های مشابهی در انتظارمه! باید حواسمو بیشتر جمع کنم.

گری همین‌طوره رئیس!

دراگو (چند گامی حرکت می‌کند) طبیعیه! باید همین‌طور باشه. خوب پس هر کدوم شما آماده‌ی کشتن منید نه؟ هاس هم اگه بتونه از گودالی که براش کندم سالم بیاد بیرون خیلی دوست داره این کار رو بکنه!

گری و بالاخره هم این کار رو می‌کنه. ظاهراً با یک هفت‌تیر به مبارزه‌ی ده نفر اومدین، خوبه (می‌خندد)

دراگو شاید قضیه به این سادگی‌ها هم نباشه گری، تو هنوز جوونی، سعی کن انقدر راحت نخندی. هال، گرونیا رو از اینجا ببر بیرون... سریع‌تر!

هال ولی آقای دراگومیلوف!

دراگو (فریاد) گفتم ببرش بیرون! قبل از این که دیر بشه!

گرونیا من از اینجا نمی‌رم بیرون پدر... تا وقتی شما اینجا این نمی‌رم.

دراگو (تهدیدگر و بلند) بشین هانور! هنوز به همه تون مسلطم، پس فکرای بچه گانه نکنین. بشین! دستاتوو بذارین رو میز!

استارکینگتون اجازه بدین بگم که شما هم زیادی آسون گرفتین رئیس. کلت شما فووش در یک زمان دو الی سه نفر از ما رو می‌کشه. چهارمی شما رو خواهد زد، نه؟

دراگو خوشحالم که می‌بینم خودت به گفته‌ت شک داری استارکینگتون!

استارکینگتون من همچین چیزی گفتم؟

دراگو پس چرا هنوز دست به کار نشدین؟ آگه اطمینان دارین چرا دست به کار نشدین؟ (آرام می‌خندد) حالا بهت می‌گم... چون می‌بینین که من با اصرار دستمو روی این کتاب روی میز نگهداشتم. درسته، کلید ماجرا روی میزه، پس بهتره هر کاری که می‌گم بکنید، چون کافیه من دستمو از روی کتاب بردارم. بوم، هه! (با تغییر لحن ناگهانی) چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی هال؟ برو بیرون (فریاد می‌کشد) آگه لازمه بزنش! به زور ببرش بیرون! یالا!

هال (دست پاچه و گنگ) ها؟... چشم... چشم آقای دراگو میلوف! گرونیا...

گرونیا: ولی پدر...

دراگو: گفتم از اینجا برو بیرون دختر احمق! قبل از اینکه همه پشیمون بشیم!

هال: (با عجله) بیا گرونیا! بیا!

/صدای گام‌های آن‌ها که به طرف در می‌روند - میکروفون با آن‌ها دور می‌شود.../

گرونیا: (بلند) پدر!

دراگو میلوف: (از دورتر) برو گرونیا! تا اونجائی که می‌تونی از خونه دورش کن هال.

هال: بیا گرونیا! عجله کن!

/صدای در که باز و بسته می‌شود، صدای بیرون، جیرجیرک‌ها و...، آن‌ها- و ما به هم‌راه آن‌ها- از خانه خارج شده‌ایم... صدای گام‌های آن‌ها هنوز تداوم دارد/

گرونیآ: (به گریه افتاده است) من ... من نمی آم هال!

هال: (عصبی) دیگه کافیه گرونیآ! بدو! همینطور بدو! این خواستِ پدرته!

/گرونیآ گریان اطاعت می کند - آن ها دور و دورتر می شوند/

هال: فکر می کنم دیگه کافیه ... وایستا (به نفس نفس افتاده است) تو درست می گفتی گرونیآ... اون همه ی خونه رو مواد منفجره کار گذاشته بود.

گرونیآ: (گریه اش را فرومی خورد) و احتمالاً اون گودال بیرون خونه رو...
هال: درسته ...

گرونیآ: یعنی ... یعنی واقعاً پدر می خواد که ...

/صدای مهیب انفجاری از نه چندان دور - هال و گرونیآ با فریادی به زمین می افتند.../

گرونیآ: خدای من ... (فریاد) پدر!

هال: من ... من باورم نمی شه! خونه منفجر شد یعنی ...

گرونیآ: پدر (به شدت گریه می کند)

/موزیک اوج می گیرد - سپس در خانه ی وینتر هال هستیم - صدای زنگ در - یک بار دیگر - صدای گام های خدمت کار که به در نزدیک می شود - صدای باز کردن در /

خدمت کار: بله؟

پست چی: منزل آقای وینتر هال؟

خدمت کار: بفرمائید! من خدمت کار خونه ام.

پست چی: خودشون نیستن؟

/صدای گام های گرونیآ که به در- و ما- نزدیک می شود/

گرونیآ: (در حال نزدیک شدن) کیه هاسکا؟

خدمت کار: پست چی خانم ... مثل اینکه نامه دارین.

پست چی: شما خانم هال هستین؟

گرونیآ: بله ...

پست چی: نامه برای شما و آقای هال.

گرونیا: (می‌گیرد) متشکرم آقا.

پست‌چی: خواهش می‌کنم خانم، با اجازه تون.

/می‌رود - صدای بستن در - صدای گام‌های گرونیا که در حال واری و باز کردن نامه، به همراه میکروفون وارد سالن می‌شود/

هال: کی بود عزیزم؟

گرونیا: پست‌چی. یه نامه برای ما!

هال: ما؟

گرونیا: اوهوم... هردومون بذار بینم از طرف کیه...

/گرونیا ناگهان با جیغی خفه روی مبل می‌افتد/

هال: (نگران) گرونیا! گرونیا چی شد؟

گرونیا: پ... پ... پدر!

هال: ها؟... بدش من بینم!

/صدای کاغذ - هال نامه را می‌خواند/

گرونیا: ... بلند بخون وینتر... بلند...

هال: (با اکراه) فرزندان عزیزم سلام، می‌دانم که کار خوبی نکرده‌ام. اینکه شما را در مدت این دو

ماه گذشته بی‌خبر گذاشته‌ام و اینکه خودخواسته در جشن عروسی شما شرکت نکردم به اندازه‌ی کافی بی‌رحمانه است، اما توضیح خواهم داد.

/کم‌کم صدای دراگو می‌لوف صدای هال را می‌پوشاند/

قضیه‌ی کتاب به عنوان ضامن انفجار در روز واقعه، کلکی بیشتر نبود، می‌خواستم آنها را بترسانم که ظاهراً

موفق هم شده بودم. من بعد از رفتن شما از خانه، ضامن انفجار را در جایی دیگر و فرصتی مناسب برای خودم به کار انداختم. چنانچه دیدید تمام بازماندگان مؤسسه‌ی آدم‌کشی من در آن شب کشته شدند. و من از

طریق جان‌پناهی که زیر سالن مجمع مهیا کرده بودم نجات پیدا کردم. اما کم‌کم شبه‌ی مسئله‌ای هم‌ی وجودم را گرفت... من به عنوان رئیس دقیقترین مؤسسه‌ی آدم‌کشی که تاریخ به خود دیده، قراردادی بسته

بودم و باید به آن احترام می‌گذاشتم. این قانونی بلا تغییر ماست که همواره دست دیگری، مشعل به زمین افتاده را بردارد، من به عنوان رقیب و قربانی مؤسسه، باید تلاش خودم را می‌کردم تا تمام اعضا را نابود کنم

تا زنده بمانم. با نابودی آنها و موفقیتیم، احساس کردم حال به عنوان تنها بازمانده‌ی آن مؤسسه باید مشعل را بردارم.

من بدون کوچک‌ترین تأسفی وظیفه‌ی خطیرِ خودم را به انجام خواهم رساند. حال وظیفه‌ی من است که سعی در نابودی خودم بکنم. این برای من و مؤسسه‌ام غرورآفرین است. دلایل نوشتن این نامه، ابراز عشق فراوانم به شما، آرزوی خوشبختی روزافزون در زندگی مشترکتان و خداحافظی از شما عزیزانم می‌باشد و این دلیل مهم که بدانید من بالأخره به تعهدم عمل کردم. دوست داشتم بدانید که برای چه موردی از بین رفتم. من برای عمل به وظیفه‌ام و انجام تعهد مؤسسه‌ام خودم را از بین می‌برم. هرگز دوست نداشتم تصور کنید که من در آن حادثه و مثل یک قربانی از بین رفتم. می‌دانم که این برای شما باعث ناراحتی مجدد است، امیدوارم مرا ببخشید. و امیدوارم گرونیای عزیزم به خاطر تمام بیست و شش سالی که با یک دروغ زندگی کرده مرا ببخشد. اما می‌دانم که قدر مسلم تمام وظایف پدری خودم را در قبال او به انجام رسانده‌ام. همیشه یار و یاور هم باشید.

خدا نگهدارتان سرژ کنستانتین

/صدای کاغذی که در دستانِ حال دوباره تا می‌شود — او به نفس نفس افتاده است... گرونیا آرام در خود می‌گیرد... موزیک در میانِ بهت و غمِ آن دو اوج می‌گیرد.../

«پایان قسمت پنجم»